



ملک نیاز

فاطمه حکیمی نام کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی، تراژدی، پلیسی، تاریخی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: جانان بانو

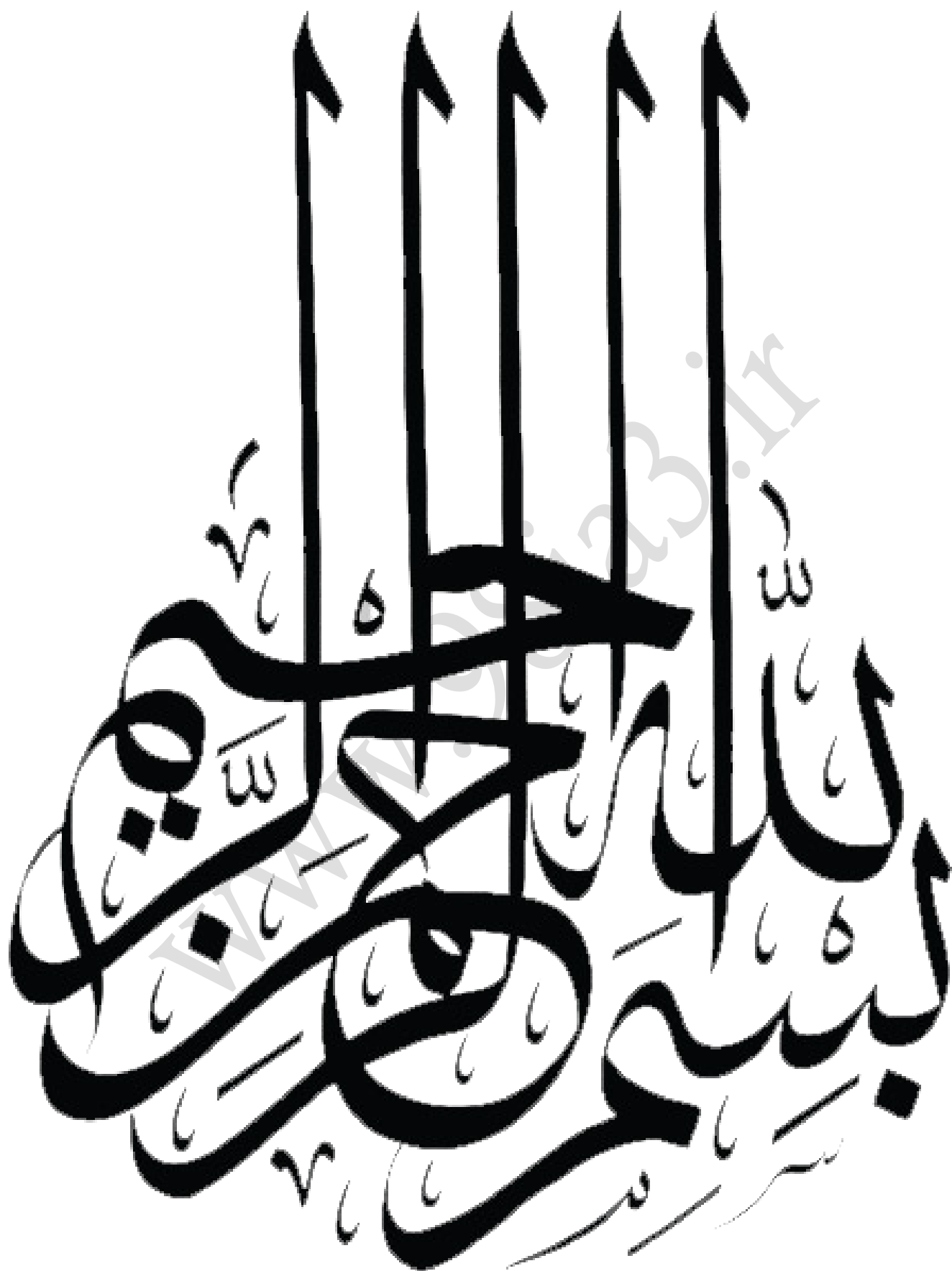
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 380

www.981a3.ir

1402 / 3 / 22

سایت نودهشتیا





G.D: 98ia

جانان بانو

T.M:

www_98ia_com

L.G:

book_98ia

98ia.ir



ملک نیاز
فاطمه حکیمی

98ia

سخن نویسنده: امیدوارم با خواندن این کتاب هم لذت ببریم. لز
سرگذشت ملک درس های زیبا و تاثیرگذار بگیریم. ممنون که همراهی
می کنید.

نظرات و پیشنهادات برای آثار دیگر را داخل سایت بگذارید تا همفکر
شما پیش برویم. موفق و مدید باشید.

خلاصه: نامش لطیف همچو گلبرگی بر شاخساریست و قلبش رئوف اما
اسیر تلاطم روزگاریست.

شاید یک دختر معمولی باشد و شاید فراتر از آن چه دیده می شود، این را
اتفاق مشخص می کند. حادثه، حادثه ای به درازای گذشته ای تلخ. حادثه
از یک اتفاق آغاز شد و شجاعت تنها راهی بود که باقی ماند. در
سرگذشتی پر فراز و فرود مهربان ترین ها نیز مجبور به دفاعند.

آرام ترین ها مجبور به خشونت و زندگی برای آن دختر اجباری جاویدان
شد و او را همیشه در پی تحولی عظیم می آزمود.

مقدمه: زیبایی چهره ام را دودی از سیاهی شهر قاپیده و چشمانم مجالی
برای شادی نداشتند. غبار خستگی بر کف دستانم پیله تنیده و تمام

قدم‌هایم کهنه‌پوش اما سنگین شده از غرور بود. خار مشکلات تا شاه‌رگ
من پیش‌روی کرده و به سرم اجازه‌ی خم شدن نمی‌دهم!

آن‌چه در شریان‌های من جاری‌ست، اصالت بود که نه می‌شکست و نه
پژمرده می‌شد. پژواک کوک شده با شادیِ کودکانی که دوره‌ام کرده
بودند، ابرها را شکافت، رفت و به گوش خدا نشست. تمام غبارهای شهر،
با دستی کنار رفت و آن‌چه که باید، رُخ نمایاند!
بخش اول: مرواریدهایی از جنس خاک.

به نام خالق فقیر و غنی

نگاهم به سمت صندوقی که کنج اتاق بود افتاد. به سمتش پا تند
کردم و آرامم رو به روش روی زمین موکت کرده زهوار در رفته، زانو زدم.
دستم رو به سمت صندوق بردم و بازش کردم. مردمک چشم‌هام روی
صندوقچه کوچیکی که داخلش جا خوش کرده بود ثابت موند.
دستم رو از پشت به سمت گردنم بردم و کلید رو که همیشه مثل یک
گردنبد قیمتی دور گردنم آویزون بود، باز کردم.

گردنبدم که حاوی کلید بود رو به سمت قفلش بردم و با اولین چرخش صدای باز شدنش، لبخند روی لبهام نشست. هجوم خاطرات به سمتم حمله ور شدن! با همون حالت شگفت زده زیر لب زمزمه کردم:

- من باز هم اومدم رفیق کوچولو، فکر نکن فراموشت کردم.

کیسه‌ی مخمل کوچیک رو توی دست‌هام لمس و بازش کردم. محتوای کیسه توی دست راستم افتاد و درخشید! دوباره لبخند کم جون و تلخی روی لبهام نقش بست! درخشش این رو بهم می‌گفت که اون هم مثل من دل تنگه! دل تنگ درد و دل‌های همیشگی، دل تنگ کنار هم بودن مون. این که مثل الان توی دست‌هام بگیرم و لمسش کنم، تا اونم حس زیبای دل تنگی و وجود ناراحتی رو حس کنه. الان نمی‌تونستم بهش فرصت رفع دل تنگی رو بدم. سریع داخل کیسه بر گردوندمش. در صندوقچه‌ی کوچیک رو بستم و قفلش کردم.

کلید رو دوباره دور گردنم آویزون کردم تا خواستم صندوقچه رو داخل صندوق بزرگ بزارم در، با شدت باز شد و یکی با جیغ و داد گفت:

- آجی مَلِک، آجی مَلِک!

با این که سعی در پنهان کردن صندوقچه داشتم و پشتم به کسی که
صدام زده بود، با لحن خشنی توپیدم:

- برو بیرون! خودم میام.

کمی که گذشت صدای قدم‌های یک نفر اومد و بسته شدن در ناشی از
رفتنش بود. یک نفس آسوده کشیدم و سریع صندوقچه رو داخل
صندوق بزرگ جا دادم و پارچه‌ی آبی کم رنگ رنگ و رو رفته‌ی روش
رو هم مرتب کردم. سریع بلند شدم و بعد از مرتب کردن و تکون دادن
خاک لباس‌هام، به سمت در اتاقک پا تند کردم و ازش بیرون رفتم.

با چهره‌ای جدی و لحن آرومی گفتم: h

- کی بود صدام زد؟

یکی از بچه‌ها که سرش پایین بود و تیشرت رنگ و رو رفته‌ی زرد و
شلوار کهنه و خاکی مشکیش برام آشنا بود، با مظلومیت به سمتم اومد
و گفت:

- سلام آجی ملک، من بودم.

این که صابر خودمونه!

لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:

- تویی صابر؟! چرا یکدفعه توی اتاق اومدی پسر؟

بعدش خودم سریع ادامه دادم:

- خب بگو ببینم چه موضوع مهمی بوده که اینقدر هول پریدی توی اتاق؟

انگار صابر همه چیز رو فراموش کرد و با شوق و ذوق گفت:

- سه!

همزمان با انگشت‌هایش عدد سه رو هم نشون داد.

اول نفهمیدم چی گفت بعدش که دو هزاریم افتاد گفتم:

- نه بابا! راست میگی بچه؟!!

یکدفعه با خوشحالی پرید هوا و گفت:

- سه هیچ شرط رو بردم! تنهایی با همه‌شون بازی کردم آبجی!

لبخند دندون‌نمایی زدم و کف دست راستم رو به سمتش گرفتم و با

چشم بهش اشاره کردم که یعنی بزن قدش. اون هم با شوق دست

کوچیک و سیاه بچگونش رو که، این قدر ماشین‌های مردم رو شسته بود
و رد چروک‌های ریز و درشت به خوبی روی دستش دیده می شد. انگار
پیرمردی سن بالاست!

بالا آورد و زد به کف دستم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آفرین پسر. حالا چه قدر کاسب شدی؟

خم شد و از توی کفشش که پشتش کامل پاره شده بود، یک اسکناس
پنجاه تومانی در آورد و به سمتم گرفت.

- همون قدر که شرط بسته بودن آبجی.

سرم و تکون دادم و موهای مشکیش رو با دستم بهم ریختم.

- دمت گرم! امروز همه بستنی مهمون من.

بدون توجه به من سریع سمت بقیه دوید که وسط بازی حواسشون به
ما بود و با شوق زیاد گفت: اگه گفتین امروز چی داریم؟

- چی داریم؟

صابر: بستنی!

با لبخند به ذوقشون که بالا پایین می‌پریدن و بعضی هاشونم قر می‌دادن،
لبخندی زدم و راهی اتاقم شدم.

سرم رو به طرف سقف مخروبه و نم زده‌ی اتاقک بالا گرفتم و آرام لب
زدم:

- شکر اوس کریم، اینم روزی امروز.

چشمم رو دور تا دور اتاقک نمودم و تاریک چرخوندم. چیز خاصی
نداشت؛ چندتا بالش کهنه و پتوهای پوسیده کنجش گذاشته بودم. یک
بخاری نفتی کوچیک کنار صندوق بزرگ طوسی که هم لباس‌هام و هم
صندوقچه‌ی کوچیک رو داخلش جا داده بودم بود. یک پنجره‌ی زهوار
در رفته و یک پرده‌ی آبی کمرنگ که گوشش پاره بود و چرک شده بود
روش زده بودم، واسه مواقع ضروری که کسی مزاحمم نشه. چشمم به
موکت سبز تیره رنگ و رو رفته‌ی پهن شده کف اتاق افتاد. یک بالش
کوچیک از روی پتوها برداشتم و روی موکت خشک و سفت که دیگه
آخرهای عمرش بود و به شدت پوسیدگی‌هاش دیده می‌شد، انداختم و
آرام دراز کشیدم.

نفسی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. این هم زندگیه مائه، اگه مردم روی فرش‌های بافت گل و تخت‌های نرم می‌خوابن، ما هم روی زمین خشک و نمور یک اتاقک، زیر سقف آسمون!

از سر جام بلند شدم و کش‌وقوسی به بدنم دادم. بالشت و پتو رو سرجاش گذاشتم و مانتو و شالم رو سرم کردم. گردنم بدجور گرفته بود، کمی ماساژش دادم و از اتاقک تاریک بیرون زدم.

از اتاقک کوچیکم کمی دور شدم. چندتا از بچه‌ها آتیش درست کرده و دورش نشسته بودن، زهره هم یکی و دوتا سبب زمینی بهشون می‌داد که بخورن. کمی چشم‌هام رو بازتر کردم و محیط رو نگاهی انداختم؛ کلاً یک محوطه‌ی کوچیک بود که دور و اطرافش بیابون بود، اتاقک‌های کوچیک و مخروطی‌ای هم کنار هم ساخته بودن تا بچه‌ها و سرپرست‌های بچه‌ها بتونن داخلش زندگی کنن. بعضی‌هاشونم مثل یک اسکان کوچیک بود. توی هر اتاقک هم یک دست شویی بود و یک حموم هر چند کوچیک. این قدر کوچک که گاهی به دیوارهاش می‌چسبیدی واسه حموم کردن! بازم شکر از کارتون خوابی که بهتر بود یک سر پناهی داشتیم!

افکارم رو پس زدم و به بچه‌ها و صابر نگاه کردم که یادم اومد قرار بود بچه‌ها رو بستنی دعوت کنم. سریع به ساعت مچیم که چند وقت پیش از توی یک کیسه‌ی کنار خیابون پیدا کرده بودم نگاه‌ی کردم. رنگش مشکی بود و عقربه‌هاش سالم بود فقط بندش که چرم مشکی بود کمی پاره شده بود. واسه همینم یک ساعت رو دور می‌ندازن! هی بگذریم! ساعت هنوز نه شب بود. سریع داخل اتاق رفتم و یک کمی پول برداشتم و به سمت بچه‌ها پا تند کردم.

به صابر اشاره کردم، سریع به سمتم اومد و روبه‌روم ایستاد و گفت:

- بله آجی ملک؟

- برو به بچه‌ها بگو سریع پشت سرم صف بکشن می‌خوام ببرمتون بستنی فروشی قولم یادم نرفته.

جدی‌تر ادامه دادم:

- فقط سریع! بگو زود باشن.

صابر با سرعت نور از من دور شد و با بچه‌ها شروع به پیچ-پیچ کردن کرد. یکی-یکی به سمتم اومدن، منم که دیدم همه هستن، پشتم رو بهشون کردم و به سمت بستنی فروشی سر چهارراه راه افتادم.

روبه‌روی بستنی فروشی ایستادم. بچه‌ها هم که مثل یک ارتش پشت سرم قطار شده بودن، ایستادن و منتظر شدن. به صابر گفتم همون جا بمونن تا برگردم. اونم سرش رو تکون داد و منم در مغازه رو باز کردم و وارد شدم.

چند دقیقه بعد با یک پلاستیک که توش دوازده تا بستنی بود بیرون اومدم. بچه‌ها یک دفعه به سمت پلاستیک بی‌رنگ هجوم آوردن که با دیدن اخم غلیظ روی صورتم به خودشون اومدن و عقب کشیدن. ابرو هام رو بیشتر در هم کشیدم و گفتم:

- صبر کنین! خودم بهتون میدم، یکی-یکی.

بچه‌ها ساکت و مظلوم سر جاشون ایستادن، دلم به حالشون سوخت ولی اگه خیلی بهشون رو بدم، فردا ازم سواری می‌خوان!

دستم رو توی پلاستیک فرو می‌کردم و دونه-دونه بستنی در می‌آوردم و به بچه‌ها می‌دادم. یک مدل کیم بستنی گرفتم اون‌قدرها توانش رو

نداشتم که یک چیز بهتر بگیرم. یکی هم برای خودم برداشتم و چشمم به اون ور چهار راه خیره موند! به بچه‌ها اشاره کردم به سمت چهار راه بریم. همگی به سمت پارک کوچک کنار چهار راه راه افتادیم.

روی یکی از نیمکت‌های توی پارک نشستیم و بچه‌ها هم دورم وایستادن. من و مرجان و سمیه و احمد روی نیمکت نشسته بودیم. هیکل بچه‌ها خیلی ریزه میزه بود. بچه‌ها خیلی غذاهای خوبی نمی‌خوردن تا هیکل گنده کنن!

بچه‌ها با هم حرف می‌زدن و بستنی‌شون رو می‌خوردن که سمیه گفت:
- وای بچه‌ها اون ور تاب و سرسره داره، بریم بازی کنیم.

اول همه خوشحال به هوا پریدن و خواستن برن که نگاهی به من انداختن.

بستنیم تموم شد و بلند شدم و توی سطل آشغال کمی اون طرف‌تر انداختم. بچه‌ها همین‌طوری با مظلومیت منتظر بودن. جدی نگاهشون کردم و گفتم:

- باشه برید.

تا او مدن خوشحالی کنن ادامه دادم:

- فقط چند دقیقه و مواظب هم دیگه هم باشید. همگی سرشون رو تکون دادن و بعضی‌ها هم گفتن چشم و سریع به سمت محوطه‌ی تاب و سرسره‌ها دویدن. یک لبخند کم جونی زدم. چه قدر خوشحال شدن!

دوباره روی نیمکت نشستم که مرجان هم کنارم نشسته بود. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو چرا باهاشون نرفتی دختر؟

مرجان کمی جا به جا شد و گفت:

- راستش آبجی ملک نمی‌خوام بازی کنم.

کمی تعجب کردم. نکنه ناراحته! من روی مرجان نسبت به بقیه

حساس تر بودم و هنوزم دلیلش رو دقیق نفهمیدم!

ملک: خب بگو بینم چرا نمی‌خوای بازی کنی؟ نکنه اذیت کردن؟

مرجان سر جاش سیخ نشست و سریع گفت:

- نه نه! من خودم نمی‌خوام بازی کنم، چون وقتی اون‌ها بازی می‌کنن شادن و منم دوست دارم شادی‌شون رو ببینم. همین آجی، به خدا راست میگم.

ملک: خیل خب حالا قسم نخور دختر، باشه

نمی‌خواد بری.

باورم همیشه چه‌طوری این بچه می‌تونه این همه درک داشته باشه! شاید یک انسان بالغ این‌موضوع رو نتونه درک کنه یا که با بی‌تفاوتی از کنارش رد بشه. هه!

کمی توی فکر فرو رفته بودم و به صورت معصوم مرجان خیره شده بودم، داشت با لبخند بچه‌ها رو که از سرسره‌های آبی و نارنجی رنگ که پیچ و تاب خورده بودند بالا پایین می‌رفتن رو نگاه می‌کرد. دستم رو به پشت نیمکت تکیه داده بودم. حواسم به هیچی نبود. داشتم به حرف‌ها و برخوردهای این بچه فکر می‌کردم، که یک‌دفعه چشمم به صابر افتاد با ایما و اشاره می‌خواست به مرجان بفمونه که بره باهاشون بازی کنه. لبخند محوی زدم و رو به مرجان که هنوز خیره به بچه‌ها نگاه می‌کرد گفتم:

- خب اگه ديگه از نگاه كردن بچه‌ها و خوشحالي شون سير شديد،
پاشيد بريد بازي كنيد!

مرجان با تعجب نگاهم كرد. ابرويي بالا انداختم و ادامه دادم:

- شايد با وجود تو بيشتر خوشحال بشن ها؟ نظرت چيه؟

مرجان كمی من و بچه‌ها رو نگاه كرد و گفت:

- اوم، باشه آبجي. منم ميرم بازي كنم.

سرم و تگون دادم و گفتم:

- باشه زود برگريد و دوباره ميگم، مواظب همديگه هم باشيد. بدو برو
زود بيا.

مرجان بلند شد و با لبخند گفت:

- ممنون آبجي ملك تو خيلي خوبي.

با تلخي كه توي چشمهام بيداد مي كرد به چشم‌هاي بادومي شكلش
نگاه كردم!

سریع به سمت بچه‌ها دوید و صابر کمکش کرد تا روی تاب صورتی بشینه.

با خودم زیر لب زمزمه کردم:

- کاش می‌تونستم بیشتر شادتون کنم. اصلاً به فکرم نیومده بود که بچه‌ها رو یک بار شهربازی ببرم.

اون‌ها هم دل دارن و دوست دارن مثل بچه‌های معمولی بازی کنن و خوش

بگذرونن. طفلکی‌ها هیچ موقع نگفتن ما رو جایی ببرید، من احمقم به ذهنم نرسید!

همین‌طوری که با چشم‌هام بچه‌ها رو زیر نظر گرفته بودم لب زدم:

- حتماً باید یک روز ببرمشون شهربازی اون‌ها هم باید بدونن که یک زندگی معمولی دارن و می‌تونن شاد باشن.

چند دقیقه بعدش با بچه‌ها به سمت اتاق‌هامون برگشتیم و همگی با خوشحالی خوابیدن.

توی محوطه راه می‌رفتم که نگاهم به زهره افتاد. نزدیکش شدم و گفتم:

- چه کار می‌کنی دختر؟

زهره کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌بینی ملک؟ دارم لباس‌های بچه‌ها رو می‌شورم.

مرتب داشت قوطی تاید رو روی لباس‌ها می‌زد تا از داخلش پودر لباس شویی بیرون بیاد!

ابروم کمی بالا پروندم و گفتم:

- چرا می‌بینم، ولی حواست هست که قوطی دیگه تاید نداره؟

کمی بر و بر من رو نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت! سری تکون دادم و از کنارش رد شدم.

- معلوم نیست این دختره حواش کجا هست! ای بابا.

توی کوچه‌های باریک محوطه راه می‌رفتم و چشمم به بچه‌هایی که اون‌ور خیابون دور هم جمع شده و شلوغ کرده بودن، افتاد. نگاهی مشکوک بهشون انداختم! یعنی چه خبری شده؟!

با همون حالت و نگاه و چشم های ریز شده به سمتشون پا تند کردم.
نزدیکشون که شدم مجید یکی از بچه ها نگاهی به پشت سرش انداخت
تا من و دید، صورتش چند مدل رنگ عوض کرد!
جلوتر رفتم و دست به سینه و ایستادم و با صورت جدی و نگاه سردی رو
بهشون گفتم:

- این جا چه خبره؟

همه شون از ترس می لرزیدن و آب دهنشون رو قورت می دادن! کمی
نگاهشون کردم. حسین دست هاش رو هی پشت سرش می برد، انگار
چیزی رو مخفی می کرد!

دیدم دارن با چشم های درشت شده و دهان باز من و نگاه می کنن، کمی
صورتهم خشن تر شد و دادم زدم:

- مگه با شما ها نبودم؟! این جا چه خبره؟

مجید هول کرده و با دست های لرزون نزدیکم شد و گفت:

- هی... هیچی آ... آبجی م... مَلِک!

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

- چرا هست! آدم واسه هیچی که این همه نمی لرزه پسر جون!

بعدش با لحنی آروم تر ادامه دادم:

- حالا مثل بچه‌ی آدم بگید چی شده.

به حسین که هنوز داشت با دست‌های لرزانش چیزی رو پشتش قایم می کرد، نگاه تیزی انداختم و گفتم:

- مثلاً حسین خان چی داری پشتت قایم می کنی؟ زود بگو ببینم!

حسین با ترس آب دهانش رو قورت داد و گفت:

- را.. راستش.. ای.. این آبجی!

بعد هم دست‌هایش از پشت جلو آورد و بازشون کرد. یک جلد کتاب دستش بود که گوشه‌های کتاب پاره شده بود و رنگش کم رنگ شده بود.

یک قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

- آفرین حالا شد! خب بگو ببینم این رو از کجا پیدا کردی؟

حسین سرش رو از خجالت کاری که کرده بود پایین انداخت و گفت:

- از توی اون کوچهی پشتی.

بعد هم انگشت اشارش رو به سمت اونور خیابون گرفت و کوچه رو نشون داد.

سعی کردم اول به خودم مسلط بشم. پس نفس عمیقی کشیدم و شیطون رو لعنت کردم و رو به بچه‌ها تقریباً با لحن آرومی گفتم:

- مگه من صد دفعه بهتون نگفتم حق ندارین از توی آشغال‌ها چیزی بیارین هان؟ مگه نگفتم حتی تا مجبور نشدین گدایی نکنین و ماشین‌های مردم و بشورین، بازم که رفتی از توی آشغال‌ها چیزی برای من آوردی بچه؟

یک لحظه کنترل اعصابم رو از دست دادم و داد کشیدم:

- چرا نمی‌فهمین بهتون چی میگم؟ دوست دارین تنبیهتون کنم تا بفهمین؟ هان؟!

همین طوری چند بار سرشون داد زدم. همه سرشون رو پایین گرفته بودن و با هر داد من خودشون و بیشتر جمع می‌کردن! چند لحظه ساکت شدم و چند تا نفس حرصی کشیدم.

کتاب رو از دست حسین چنگ زدم و بهش با جدیت گفتم:

- دیگه نبینم همچین کاری کردی و گرنه بدجوری حسابت رو می‌رسم!

با صدای بلندتری ادامه دادم:

- فهمیدی؟! -

حسین که سرش پایین بود و بدنش همچنان می‌لرزید، سرش رو بالا

آورد و با صدای بچگونش آروم گفت:

- چ... چشم آبجی.

سرم و تکون دادم و یک نگاهی به سر تا پاش انداختم. ظاهراً جز کتاب و

چیزهای دیگه به فکر تیپ و قیافه‌ی خودش هم بوده!

یک تیشرت آبی با رگه‌های نارنجی که روش نوشته‌های خارجی داشت و

به تنش زار می‌زد، پوشیده بود. حداقل چند سایز برایش بزرگ‌تر بود.

یک شلوار لی کهنه‌ی آبی تیره هم پوشیده بود. کفش‌ها فکر کنم مال

خودش بود همون مشکی‌هایی که دفعه‌ی قبل پیدا کرده بود؛ البته الآن

دیگه جلوش کلاً پاره شده بود.

یک پوزخند ریزی زدم و رو به بچه‌ها گفتم:

- زود الآن برید سر کارتون. بعداً به حسابتون می‌رسم.

بعد هم بدون توجه به بچه‌ها که هر کدام به یک طرف دویدن و فرار کردن، پشت کردم و به سمت اتاق‌های خودمون رفتم.

در زدم و منتظر شدم تا منیژه در رو باز کنه. منیژه زن نجیب بود دو تا از آدم خوب‌های این منطقه!

منیژه خیلی با بچه‌ها مهربون بود و خیلی دوست‌شون داشت. بیشتر مواقع خودش برای بچه‌ها آشپزی می‌کرد. البته یک دلیل هم داشت، اون هم این بود که نجیب و منیژه هنوز بعد از سه سال نتونسته بودن بچه دار بشن! سرم و تکون دادم و به منیژه که رو به روم و ایستاده بود نگاهی انداختم. با لبخند ریزی برنداشش کردم. یک لباس گل-گلی پارچه‌ای بلند و گشاد پوشیده بود. یک شلوار مشکی پاچه گشاد هم زیرش پوشیده بود. منیژه همیشه روسری سرش می‌کرد و الآن هم یک روسری رنگ و رو رفته رنگی سرش بود. وقتی دید دارم خیره نگاهش می‌کنم گفت:

- چی شد؟ پسندیدی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- چی شده دختر چرا اومدی این جا؟

با همون لبخند ریز، کتاب رو که زیر کت سبز کم رنگم قایم کرده بودم در آوردم و به سمتش گرفتم.

منیژه چشم‌های مشکی درشتش رو با تعجب گرد کرد و گفت:

- این رو از کجا پیدا کردی دختر؟

بعدش با لبخند شیطونی ابرو بالا پروند و گفت:

- چیه؟ نکنه قصد ادامه تحصیل داری؟!

پشت بند حرفش بلند زد زیر خنده.

کمی نزدیکش رفتم و آروم لب زدم:

- آروم بگیر دختر الان آبرومون رو می‌بری!

بعدش دست به سینه شدم و گفتم: ادامه تحصیل دیگه چه صیغه‌ایه؟!

من همین بچه‌ها رو جمع و جور کنم و حواسم بهشون باشه شاهکار

کردم.

یک پوزخند هم چاشنی حرف‌هام کردم.

منیژه یک لبخند مهربون زد و گفت:

- باشه حالا تو هم. خب بگو ببینم من این و چه کار کنم؟ از کجا آوردیش؟

چپ و راست رو نگاهی انداختم تا کسی نباشه و آروم دم گوش منیژه گفتم:

- این و از حسین یکی از بچه‌ها گرفتم. توی آشغال‌ها پیدا کرده. ازت می‌خوام پیش تو باشه.

منیژه سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:

- باشه نگهش می‌دارم، خیالت راحت نمی‌زام چشم کسی بهش بیوفته! جدی نگاهش کردم و گفتم:

- یه کاری کن، می‌خوام به بچه‌ها درس یاد بدی می‌تونی؟

بعدش ادامه دادم:

- این کتابه اول دبستانه و فکر کنم به دردت بخوره و برای شروع خوب باشه.

منیژه همین طوری بادقت به حرف‌هام گوش می‌داد. حرفم که تموم شد سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه، آره می‌تونم. پس، از فردا شروع می‌کنم؛ خیالت راحت.

منیژه تا اول راهنمایی خوانده بود پس از این که مادرش او را تنها گذاشت و پدرش معتاد شد، جایی برپناه‌بردن نداشت. چند مدتی همین جا زندگی کرد، نگاه عسلی نجیب که یکی از سرپرست‌های بچه‌ها بود آشنا شد. همان چند ماه اول، قلب‌هایشان را به هم وصل مزد و سرانجامش چصال زیبایی بود. در کلبه‌ای با سقف کوچک اما سرشار از عشق. نجیب با وجود خضور گرم منیژه، از پرورس من آسوزده شد. منیژه حکم مادری کوچک بر من و کودکانم داشت. دختر هجده‌ساله که خود مادر کودکان بود باید حامی محکمی چون نجیل و منیژه می‌داشت! از مرور خاطرات لبخندی بر لبانش راند و به منیژه که با خیرگی و راندازش می‌کرد زوخت.

ذهنش از مرور خاطرات موج کرده و حرف‌های منیژه را در خود روان ساخت و با هولی لب زد:

- باید از هم دیگه خوششون اومد و با هم ازدواج کردن. اون موقع من پیش نجیب بودم. یک جورهایی منیژه مامان کوچیک منم می شد! چون سنش از من کمتر بود.

- نه- نه! فقط جمعه‌ها. خیلی هم بهشون توضیح نده که از کار و زندگی شون بزنن، متوجهی که؟

منیژه با لبخند سر تکان داده و گفت:

- به قول آبجی ملک، حله.

لبخندریزی به چشمان بادومی رنگ منیژه زد و دستش را برایش تکان داده و به سمت دخمه هودش روانه شد.

و باهش دست دادم و خداحافظی کردم و دوباره به سمت اتاق خودم رفتم.

ینگ‌ریزه‌ها را با پوتین‌های محکم و خشنش به بازی گرفته بود که یک دفعه زهره چهره مچاله شده‌اش نمایان شد. راهش را بست و بازویش را سمت هود کشاند. ملک ابرویی بالا پرانده و با یخ چشمانش در چشمان ریز کشیده او کشاند و خرکاتش را زیر نظر گرفت.

زهره نفسی چاق کرده و از شیلنگ گلوایش به بیرون فوت کرد! ملک ابروهایش را به یکدیگر گره زده و زیر لب گفت: جلوم رو گرفت و با نفس نفس اشاره کرد تا وایستم. زیر لب با خودم گفتم:

- باز چی شده؟! چه خبری داره این کلاغ؟

زهره که لب‌های نازک و پوست شده‌اش را از هم گشود و با لرز لب زد:
- س.. سلام ملک! تیمور خان می‌خواد ببینت!

بریده- بریده صحبت می‌کرد. ملک نگاهش بر روی او کشاند و با تیزی براندازش کرد. پراهن گشاد مشکی رنگش با گل‌های ریز سفیدش، با شلوار تنگی که به پا داشت و اندامش را عرضه می‌کرد. در نظر ملک خوش نیامد و ابروهایش را بیشتر بهم تاباند و با بی‌تفاوتی لب زد:
- علیک. هر کی کار داره خودش بیاد من بی‌کار نیستم!

بدون توجه به چهره فشرده شده از خشم زهره و غر- غره‌ایش از کنارش گذشت و شانهای بالا انداخته و به راهش ادامه داد.

از پشت سر دید که زهره با ذهنش در جنگ بود و کلنجار می‌رفت!
گوشه‌ی لبش را بالا کشاند و با بی‌تفاوتی داخل اتاقش شد تا کمی
ذهنش را آرام کند.

و داخل اتاقم شدم تا کمی استراحت کنم.

وقتی به سمت بالش و پتوها رفت، چشمش بر روی صندوقچه‌ی زینتی
کنج اتاق خیره ماند و فکر دوباره دیدنش، مانع از استراحت کردنش شد!
نگاهش را روی صندوقچه‌ی کوچک قهوه‌ای که رویش کلی خاک گرفته
بود، چرخاند و کیسه مخمل را در دستانش گرفته و لمس کرد. تهی
بودن کیسه سرش را به دوران انداخته و ناقوس ناخوشی برایش داشت.
دوباره لمس که با ضرب در اتاق از برخواست و خشمش را روانه در کرد.
هرآن منتظر بود تا در را از جایش بکند. در را باز کرد و صدا گوش
هراش زهره ناقوس خشمش شد. چشمان درشتش را در حدقه چرخاند
و فریادش را بر سر زهره لرزان کوبید.

- تو این جا چه غلطی می‌کنی؟ مگه نگفتم برو پی کارت. نکنه گری؟!

زهره با دستان و بدنی لرزان لب‌های خشکیده‌اش را بهم فشرد و لب زد:

- و سریع صندوقچه رو توی صندوق بزرگ جا دادم. این وسط همش صدای قناص زهره روی مخم بود! کمی به خودم مسلط شدم و نزدیک در رفتم.

- مَلِک به خدا من مقصر نیستم، تیمور خان گفت بیام پیشت. کار مهمی داره بیا برو دختر یه دندگی نکن.

وقتی چهره بی تفاوت و سردش را دید، آب دهانش را بلعیده و ادامه داد:

- ملک جان منیژه می دونی که تا نبینت ول کن نیس. آوار میشه سرمون. تو رو خدا بهمون رحم کن دختر.

نگاهی به چهره‌ی ترسیده زهره انداخت و گوشه لبش به سمت بالا کش آمد و لب زد:

- باشه حالا خودت رو هلاک نکن.

زهره پایش را به زمین کوبید و لبخند پیروزی بر لب رفتند که ملک به سمتش غرید:

- میرم اما اول به بچه‌ها سر می‌زنم، تو هم برو پی کارت دیگه نبینم این جا بپلکی!

- زهره تند- تند سرش را تکان داد و از ملک فاصله گرفت.

ملک با نگاه تیزش زهره را بدرقه کرد و به سمت بچه‌ها قدم برداشت.

- بیا، بیرون! مَلک بجنب دیگه! مَلک!؟!

در رو سریع باز کردم و با تموم خشمی که توی صورتم بود گفتم:

- چه خبرته؟! در رو از جا کندی! دردت چیه این قدر داد می‌زنی دختر؟

زهره با نفس- نفس زدن که ناشی از دویدنش بود شروع کرد به حرف زدن.

زهره: م... مَلک... ب... بچه‌ها... رو... .

طاقتم سر اومد و سرش داد زدم:

- چی میگی دختر؟ برو یک قلوپ آب بخور بعد بیا حرف بزن، یا که

سریع بنال وگرنه خودم کلاً لالت می‌کنم!

زهره با چهره‌ای ترسیده گفت:

- با... باشه میگم. پلیس اومده و بچه‌ها رو داره با خودش می‌بره.

با هر کلمه‌ای که می‌گفت چهرم از خشم جمع‌تر می‌شد!

- چی؟ پلیس اومده بعد تو اون وقت توی حرف زدنت برای من عشوه و

غمزه میای؟ زودتر جون بکن دیگه دختر!

زهره آب دهنش رو با سروصدا قورت داد و گفت:

- آره بابا خودم با جفت چشم‌هام دیدم که یه مرده با لباس نظامی

داشت دعواشون می‌کرد. سریع دویدم و اومدم این‌جا بهت خبر بدم که نفسم گرفت.

بعد با لحن طلب‌کاری ادامه داد:

- وقت آب خوردن نداشتم ملک خانم!

من هم بدون توجه به زهره و صورت وارفته و لب‌ولوچه‌های آویزونش، هول و سریع به طرف پاتوق همیشگی بچه‌ها دویدم. فقط خدا کنه هنوز نرفته باشن. توی راه با خودم زیر لب نالیدم:

- این کلاغ همیشه برای من خبرهای شومی داره! شوم!

نزدیک چهارراه ایستادم. یک مأمور پلیس با قد بلند و لباس‌های نظامی داشت با بچه‌ها حرف می‌زد. تأخیر رو جایز ندونستم و سریع به سمت بچه‌ها پا تند کردم. مرجان تا من رو دید به سمتم دوید که

مأموره با دستش دور بازوی مرجان رو چنگ انداخت و مانع اومدنش به سمت من شد!

خونم به جوش اومد. من روی بچه‌هام حساسم! سریع به سمت پلیسه که با اون ستاره‌های روی لباسش مشخص می‌شد، سروانی، سرگردی چیزی باشه رفتم و توی صورتش با خشم توپیدم:

- مگه اسیر گرفتی که این طوری دستش رو می‌کشی؟

بعدش با لحن آروم‌تر و جدی به مأموری که با تعجب داشت نگاهم می‌کرد گفتم:

- امرتون؟ به بچه‌ها کاری نداشته باشین؛ من حاضرم، به من بگین.

مأموره کمی سرش رو تکون داد و داخل پروندش رو نگاهی انداخت. سرش رو بالا آورد و با لحن جدی و خشنی رو به من گفت:

- شما چه نسبتی با این بچه‌ها دارید؟

ملک: همه کارشونم. چه طور؟

- من دیدم این بچه‌ها دور اون ماشین‌ها می‌چرخیدن و گدایی

می‌کردن، توضیحی براش دارید؟

اول سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، چون از سروصدای ماشین‌های اطرافم که از این طرف به اون طرف چهار راه غیژ و ویراژ می‌دادن، اعصابم کوفته بود! کمی صدام رو رسا کردم و گفتم:

- شما مطمئنی با چشم‌های خودت دیدی این‌ها گدایی می‌کنن؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با ابروی بالا پریده نگاهش کردم.

مأموره با نگاه تیز و جدی به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- بله خانم. کور که نیستم!

بعدش من ادامه دادم:

- اولاً که این بچه‌ها بچه‌های منن و من اجازه همچین کاری رو بهشون

نمیدم! دوماً اگر همچین کاری کردن الآن معذرت‌خواهی می‌کنن و

منم بعداً گوش‌شون رو می‌تابونم! حله؟

مأمور پلیس نگاه اسفباری بهم انداخت و گفت:

- شما همیشه همین‌طوری صحبت می‌کنید؟

ملک: آره من همیشه همین‌طوری حرف م‌زنم، مشکلتش چیه داداشم؟

بدون این که بزارم جواب بده خودم ادامه دادم:

- شما مأموری و مازور، آره می دونم! ولی به حرف زدن مردم که کاری نداری؟ اگر حله من بچه ها رو ببرم و گوش شون رو بتابونم؟

وقتی من حرف می زدم بچه ها پشت سرم قایم شده بودن و بدن شون صد در صد زلزله راه انداخته بود!

مأمور پلیس سرش رو تکون داد و یک چیزهایی توی برگه هاش مشق کرد و رو به من و بچه ها گفت:

- این دفعه کاری ندارم، ولی خانم نزارید این بچه ها این کار رو بکنن. بزارید درس بخونن و پیشرفت کنن. خب می تونید برید ولی اگر دوباره ببینم همچین کاری کردین... .

از این جا مخاطب حرفش بچه ها بودن:

- و سرپرست هم نداشته باشین می برمتون پرورشگاه. خدا به همراتون.

بعد هم به سربازش که مثل مجسمه پشت سرش ایستاده بود، اشاره کرد که بریم. سوار ماشین بنز پلیسیش شد و دود آگزوز ماشینش توی دماغ و دهان ما موند!

با خودم غر زدم:

- مردک احمق! انگار خودم خیلی دوست دارم این بچه‌ها گدایی کنن!
حیف که مأمور بود و همیشه با این غُماش خودت رو بگیری، و گرنه
جوری جوابش رو می‌دادم تا پند و اندرزهاش رو قورت بده!

یکم از خشمم رو خوابوندم و رو به بچه‌ها که با ترس نگاهم می‌کردن
گفتم:

- زود راه بیوفتین که گند زدین!

بچه‌ها با ترس و لرز پشت سرم راه افتادن. با خودم زیر لب غر می‌زدم:

- مردک یک جوری سر و شکلم رو نگاه می‌کرد انگار لباس ندارم! خب
چیه بچه پولدارها مارک می‌پوشن ما نمی‌تونیم برادر! نکنه خیلی
وضع بد بوده؟! پس نگاهی به خودم انداختم؛ یک کت سبز کم رنگ
رنگ و رو رفته پوشیده بودم با یک شلوار مشکی پاچه گشاد خاکی
زیرش. یک شال مشکی ریش شده و رنگ و رو رفته هم سرم کرده
بودم. حجابم خوب بود. به نظر خودم لباس‌هام هیچ مشکلی نداشتن!
این مردک معلوم نیست پیش خودش چی فکر کرده، این‌جا کاخ
ملکه و پادشاه که نیست، منطقه‌ی گداهاست!

با یک پوزخند تلخ‌تر از زهر به راهم ادامه دادم.

به اتاق‌ها رسیدیم، بچه‌ها و ایستادن تا جوابشون کنم. منم با اشاره بهشون فهموندم که فعلاً اعصابم کوفت‌ست و بعداً خودم به حسابشون می‌رسم. اون‌ها هم با کمی خوشحالی به یک طرفی دویدن و از من دور شدن.

به سمت دخمه خودم به راه افتادم که یک توپ محکم به پام خورد! از درد صورتم جمع شد و برگشتم تا یک چیزی هواله‌ی این فوتبالیست ناشیمن کنم، که دیدم یکی از بچه‌هاست. اگه اشتباه نکنم احمد بود. اون قدرها بودن که اسم‌هاشون رو یادم نمونه!

- ببخش آبجی مَلِک، حواسم نبود.

یک کمی اخم رو کم‌تر کردم و گفتم:

- بینم بچه چرا تنهایی بازی می‌کنی؟ مگه بقیه نیستن؟

بعدش سریع ادامه دادم:

- اول بگو بینم تو احمدی؟

کمی نگاهش کردم. یک شلوار راه- راه سفید چرک با یک بلیز خردلی
کهنه پوشیده بود. پاچه‌های شلوارش مثل شلوارک بود انگار می‌خواست
تیپ بزنه! پوزخند آرومی زدم و منتظر جواب شدم.

حس کردم داره خندش رو قورت می‌ده. ابرو بالا انداختم که گفت:

- آره آجی، من احمدم.

پس اشتباه نکردم، هم این که احمد بود هم این که توی حرف زدنش
رگه‌هایی از خنده هم وجود داشت!

با خودم گفتم:

- نکنه فکر کردی چشم‌هام نمی‌بینه که اسمش رو پرسیدم؟

اول چه‌رم در هم رفت، ولی بعدش یادم اومد که اون فقط یک بچه‌ست!

یه پوزخند حرصی زدم و به احمد که الان توپ دو جلدی آبی راه-

راهش رو دستش گرفته بود خیره شدم.

موقعی که من حواسم به حرف زدنش بود اومد و سریع توپ رو از روی

زمین قاپید و سر جاش وایستاد.

به صورتش خیره شدم؛ چشم‌های درشت قهوه‌ای روشنی داشت و موهای مشکی بلندش رو بچه‌ها برایش مدل زده بودن. این قدر چشم‌هاش درشت بود که وقتی نگاهت می‌کرد، فکر می‌کردی چهار تا چشم دارن نگاهت می‌کنن. چشم‌های معصوم و رنج دیده!

سرم رو تکون دادم و به فکر هایی که توی مغز جولان داده می‌شد توجه‌ای نکردم و رو به احمد که منتظر و ایستاده بود گفتم:

- خب نگفتی بچه‌ها کجا رفتن؟

احمد کمی چهرش در هم شد و آروم با صدای بچگونش گفت:

- رفتن اون‌ور خیابون فوتبال بازی کنن و مسابقه بدن.

بعد یک‌دفعه لب‌ولوچش هم آویرون شد و با لحن شاکی‌ای گفت:

- به من گفتن همین‌جا بازی کنم و من رو بازی ندادن!

لبخند کم‌رنگی از چهره‌ی خنده‌دار عبوس احمد روی لب‌هام نشست. خودم رو عادی نشون دادم و گفتم:

- باشه، تو همین‌جا بازی کن به نظرم تو از اون‌ها بهتر بازی می‌کنی.

کمی با مهربونی بهش خیره شدم که گفت:

- آره راست میگی آبجی، من از اون‌ها بهترم!

بعد هم بدون توجه به من و ابروهای بالا پریده از تعجبم، توپ رو روی زمین انداخت و به بازیش ادامه داد.

خندم گرفته بود و خودم رو کنترل کردم و یک سرکی به اتاقم کشیدم. همه چیز سر جاش بود. چیز خاصی نداشت که برام مهم باشه، ولی دیدن صندوقچه‌ی کوچیک داخل اتاق توسط یکی از بچه‌ها و بقیه، ترس رو به جودم تزریق می‌کرد!

از بیرون صدای داد و بیداد می‌اومد و روی مخم رژه می‌رفت! معلوم نبود باز وروجک‌ها کجا رو دارن به آتیش می‌کشن!
در اتاقم رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم و داد زدم:

- چه خبرتونه منطقه رو گذاشتین روی سرتون؟! یک دقیقه ساکت‌شین حد‌اقل هنجره‌هاتون استراحت کنه. ای بابا!

دیگه خوابم پریده بود و نمی‌تونستم بخوابم، پس شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. بچه‌ها نبودن؛ کمی دور و اطراف و نگاه انداختم که باز داد و هوارشون بالا رفت!

تندرتر به سمت شون قدم برداشتم و روبه‌روی چندتا از بچه‌ها که دست به سینه و ایستاده بودن ترمز زدم!

چشم‌هام رو ریز کردم و با لحن مشکوکی گفتم:

- این‌جا چه خبره؟ چه کار می‌کنین که این‌قدر داد می‌زنین؟

احمد با جثه‌ی ریز نقشش به سمتم اومد و گفت:

- هیچی آبجی. حسین همش جر زنی می‌کنه و برنده میشه! هر چی داد می‌زنم و بهش می‌گم، گوش نمیده!

به صابر و مجید و سمیه که روبه‌روی حسین ایستاده بودن و چهرش دیده نمی‌شد، اشاره کردم که کنار برید.

یکی - یکی از جلوی من کنار رفتن و چهره‌ی بشاش حسین روبه‌روی صورتم به نمایش در اومد. چند قدم نزدیکش شدم و گفتم:

- به - به! فوتبال دستی هم که بازی می‌کنید حسین خان.

با چشم‌های ریز فندوقیش بهم خیره شد و گفت:

- به جون آبجی ملک از توی آشغال نیاوردم! از توی یک کوچه پیداش کردم حاضرم قسم بخورم به جون... .

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و با لحن توجیه کننده‌ای گفتم:

- باشه همین جا ترمز کن! فهمیدم نمی‌خواد توضیح بدی.

حسین از بقیه بیشتر لاتی حرف می‌زد و با سن کمش من حرفیش نشدم.

ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- حالا این رو بگو چرا جر زنی می‌کنی و حق بچه‌ها رو می‌خوری بچه؟

جمله‌ی آخر رو با تحکم گفتم که رنگ صورت حسین پرید و با من و من گفت:

- نه آبجی، چون تو خود خودشون بازی نمی‌کنن من... من کاری شون ندارم چون تو، باور کن!

- خیل خب باشه دیگه نمیگم ها، بچه‌ها رو هم بازی میدی و با انصاف بازی می‌کنین!

یک لحظه خودم از حرفی که زدم شکه شدم! چه‌طور ما انصاف داشته باشیم؟ مگه نمونه انصاف بر ما خرج کرد که ما خرجش کنیم؟!

سری به آسمون بلند کردم و پوف حرصی کشیدم.

بچه‌ها هنوز منتظر بودن. یک لحظه سرشون داد زدم و گفتم:

- دِ چرا بر و بر من و نگاه می‌کنین زودباشین برین دیگه.

سریع سرشون رو پایین انداختن و هر کدوم به یک طرفی دویدن. با تعجب نگاهشون کردم و عقب گرد کردم و به راهم ادامه دادم.

از کوچه باریک منطقه که رد شدم حس کردم یک سایه بیشتر روی دیوار افتاد!

ابرو بالا انداختم و پشتم رو نگاه کردم. ولی کسی نبود! سرم رو تکون دادم و به راهم ادامه دادم.

دوباره توی راه حس کردم از پشت سرم صدای کفش میاد! دوباره نگاهی کردم و دیدم هیچ کس نیست!

با خودم لب زدم:

- نه، این طوری نمیشه؛ باید کاری کرد.

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به دویدن! تند- تند می‌دویدم که حس کردم یکی دیگه هم داره پشت سرم می‌دوه! بیشتر دویدم تا

نزدیک‌های چهار راه که رسیدم، سریع پیچیدم توی یک کوچه‌ی باریک.
شالم گیر کرد به میله‌ی گاز داخل کوچه.

- آه! به خشکی شانس! ولش کن دیگه.

مرتب ریشه شالم رو با دست می‌کشیدم تا در بیاد، ولی در نمی‌اومد و
بدجوری گیر کرده بود. صدای قدم‌های کسی که پشت سرم می‌دوید
نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و استرسم رو بیشتر می‌کرد.

می‌خواستم سریع خودم رو قایم کنم. این‌قدر شال رو کشیدم که یک
تیکش پاره شد و در اومد.

با خودم غر می‌زدم:

- آه! خدا لعنت کنه.

نفس حرصی کشیدم و سریع از کوچه بیرون زدم. حس کردم یکی پشت
سرمه. نگاهی به پشت سرم انداختم! هیچ‌کس نبود فقط یک پلاستیک
مشکی بزرگ گذاشته بودن.

نزدیکش شدم و با پام بهش ضربه زدم. حس کردم یک شیء سفتی
داخلشه. خم شدم تا بینم داخلش چیه که یک نفر دستش رو روی

شونم گذاشت. نفسم توی سینه حبس شد و سریع به سمتش چرخیدم، نگاهم به تیمور که با لبخند پت و پهنی که دندون‌های زرد ردیفش رو به نمایش گذاشته بود و بهم خیره شد، افتاد.

یک نفس آسوده‌ای کشیدم و ابروم رو بالا پروندم و گفتم:

- تو این جا چی می‌خوای؟

بعدش با چشم‌های مشکوکانه بهش خیره شدم! نکنه این بوده من رو تعقیب می‌کرده؟

همین طوری لبخند می‌زد و خیره- خیره من زو نگاه می‌کرد که سرش داد زدم:

- هوی؟! با تو بودم! خوابی؟

کمی از جاش پرید و گفت:

- نه خوشگله، حواسم به زیبایی‌هات بود. این

طرف چه کار می‌کنی؟ پیغام فرستاده بودم برات دست رسید؟ چرا حاضر نشدی؟

با نگاه سردی سر تا پاش رو برنداز کردم. یک پیراهن زرد رنگ و رو رفته‌ی به ظاهر مجلسی پوشیده بود، که به هیکل لاغرش زار می‌زد! یک شلوار لی کهنه هم زیرش پوشیده بود با کفش‌های مجلسی قهوه‌ای. پشتش رو تا داده بود. تیمور لنگه دیگه باید هم لاتی راه بره.

سرم رو آوردم بالاتر و چشمم به چهره‌ی قیمه و قورمش افتاد! یک کله‌ی لاغر و کچل، با دماغ چاق و تقریباً چشم‌های ریز بارومی و لب‌های کوچیک داشت. از نظر من قیافش خیلی زایه بود. فرشته‌ها بدجوری باهاش بازی کرده بودن!

با لبخند چندشش و آدامسی که می‌جوید، بهم خیره شده بود، حالم رو به هم می‌زد. چون کمی بهش خیره شده بودم حتماً فکر کرده عاشق قد و هیکلشم با اون قد کوتاه و پا چلاقش!

بهش می‌گن تیمور لنگ چون یک پاش رو توی تصادف از دست داده بود و عصا می‌زد.

کمی جابه‌جا شدم و گفتم:

- اولاً که هر کی کار داره باید خودش بیاد، دوماً امرت؟ بگو می‌شنوم.

آدامس رو چندبار توی دهانش چرخوند و کمی اون طرف تر تف کرد.
چهرم رو درهم کردم که گفت:

- راست میگی دختر، خودم باس می اومدم. الانم برا همین این جام که خدمتت عرس کنم عسلم.

دندون هام رو به هم فشار دادم و چهرم خشمگین شد. انگاری که آتیش ازش می بارید!

تیمور فهمید چه زری زده و سریع ماست مالی کرد:

- خب می گفتم خدمتت. دختر من همش منتظرتم یه روز بیای دم خونم و چشمم به روی ماهت، باز بشه. نامردی نکن ملک، می دونی که خاطرت بدجوری واسم عزیزه! بیا این دل ما رو هم با وجود گرم آتیشی کن!

همین طوری با نگاه سردم بهش خیره شده بودم و به چرندیاتی که می گفت گوش می دادم.

- فردا خودم میام می برمت پاتوق یه نهار دعوت می کنم که بدجوری خواب و خوراکم زو ازم گرفتی دختر!

- تموم شد؟

تیمور چشم چپش رو ریز کرد و گفت:

- تو هیچ موقع برای من تموم نمیشی دختر! تو توی وجودم کاشته شده و همون جا هم می‌میری!

دیگه داشتم کلافه می‌شدم. خودم رو کنترل کردم تا نزنم قیافه‌ی نابودش رو پایین بیارم.

نفس حرصی‌ای کشیدم و گفتم:

- این چرندیات رو واسه خودت نگهدار. من بی‌کار نیستم. برو واسه نوچه‌هاست بخون واست نقد و بررسی کنن! من این جور چیزها حالیم نیست. دفعه‌ی دیگم دور و برم ببینمت می‌دونی که خیلی ناجور برات تموم میشه!

بدون توجه به چهره‌ی وارفتش، به عقب هلش دادم و گفتم:

- الانم بکش کنار که کلی کار دارم و وقت واسه چرندیات تو ندارم!

تیمور همین‌طوری عصاش رو جابه‌جا کرد و رو به من که ازش دور شده بودم داد زد:

- آخر به چنگت میارم و ملکه خونم میشی این حرف تیموره باید روی دیوارهای این جا بنویسن!

انگار این مردک مجنون و منم لیلی!

به دیوانگی تیمور پوزخند صدا داری زدم و به راهم ادامه دادم.

نزدیک منطقه رسیدم. بازم بچه‌ها شلوغ کرده بودن معلوم نیست چه خبره! به سمتشون قدم‌های تندتر برداشتم. هنوز داشتن فوتبال دستی بازی می‌کردن و جیغ و داد می‌کردن.

- نه! از این طرف نیست باید اون‌ور بزنی احمق!

رو به حسین که داشت به مجید گوش زد می‌کرد گفتم:

- تو که باز جرزنی نکردی نه؟

حسین خودش رو جمع کرد و دسته‌ی چوبی فوتبال دستی رو ول کرد و گفت:

- نه آبجی. به خدا عین آدم بازی کردم!

سرم رو برگردوندم و رو به بچه‌ها گفتم:

- راست میگه؟ حق خوری که نکرد؟

همگی داشتن با یک لبخند ریز من و حسین رو نگاه می کردن. سرشون
و به معنی نه تکون دادن و بلند و یک زمان گفتن:
- نه.

سرم رو تکون دادم و اشاره کردم که به بازی شون ادامه بدن و خودمم به
سمت اتاقم رفتم.

داشتم به سمت اتاق می رفتم که یک دفعه مائده جلوم رو گرفت و
دستهاش رو روی زانوهاش گذاشته بود و همزمان انگشت اشاره اش رو
بالا آورد و با نفس - نفس زدن گفت:

- آ... آبجی... م... مَلِک... یکی.. به.. بچه ها رو... .

ابروم رو بالا پروندم و با تعجب توی حرفش پریدم و گفتم:

- چی شده مائده؟ نفس بکش دختر.

مائده آروم صاف سر جاش و ایستاد و آب دهانش رو قورت داد و با
چهره ی ترسیده گفت:

- آجی. یک خانم و آقا دارن بچه‌ها رو اذیت می‌کنن. بدو آجی بریم
وگرنه دعواشون

می شه!

دهانم رو که باز مونده بود رو بستم و بدون فکر کردن به چیزی به جایی
که مائده می‌گفت دویدم.

سر چهار راه شلوغ شده و بود و کلی آدم وایستاده بودن. سریع مردم و از
سر راه کنار زدم و خودم و به بچه‌ها که با یک پسر دعوا می‌کردن
رسوندم. صدای حرف زدن یکی شون که مشتش به من بود می‌اومد.

- تو بچه‌ی حرامی وگرنه چرا باید بابا مامانت ولت کنن که گدا بشی؟!
ها؟

بعدش رو به دوست‌هایش که یک دختر دوتا پسر سوسول مثل خودش
بودن گفت:

- راست میگم بچه‌ها؟

اون‌ها هم سرشون و تکون دادن و بلند داد زدن:

- بله! چه جورم.

بعد هم مثل دیوونه‌ها قه‌قهه می‌زدن.

دختره‌ی جلفی که باهاشون بود که چه تیپ افتضاحی زده بود! یک ساپورت نازک خردلی سایز نود پاش بود با یک کت کوتاه مشکی لَش و شال مشکی و خردلی. یک تاپ زیر کتش بود که تموم هیکل سفیدش رو به نمایش گذاشته بود. کفش‌های مشکی اسلش هم پاش بود.

یک لحظه از تیم و قیافش حالم بهم خورد، این هم دختره!

مرجان آروم اشک می‌ریخت و احمد هم دلداریش می‌داد. سریع خودم رو به دختر و پسره که به ماشین گرون قیمتشون تکیه داده و با تمسخر بچه‌ها رو نگاه می‌کردن، رسوندم.

یقه‌ی کت دختر رو با دست‌هام چنگ انداختم و گفتم:

- چی کار داری با این بچه‌ها؟ ها؟

بلند داد زدم:

- چیه حق و ارث بابات رو خوردن که اومدی این‌جا واسه من شاخ

وشونه می‌کشی؟ دِ بنال دیگه!

طوری سرش داد می‌زدم که دوستش کمی عقب رفت و دختره آب دهانش رو مرتب قورت می‌داد و کل بدن لاغر مردنیش توی دست‌هام زلزله به راه انداخته بود!

توی این مواقع هم چهرم خیلی ترسناک میشه و هم حرف زدنم تغییر می‌کنه.

با دستم راستم که یقش رو چسبیده بودم، محکم کوبیدم به شیشه‌ی عقب ماشین که دادش به هوا رفت!

- چیه؟ پس چرا لال مونی گرفتی؟! بنال!

بعدش با پوزخند حرصی ادامه دادم:

- شما خودتون نجاستین!

بوی کثیفی و نجس بودن تون تا چندتا سوله اون‌ور تر هم میاد! بدنیست به خودتونم نگاه کنین. این بچه‌ها حداًقل با پول حلال زندگی می‌کنن ولی پدر مادرهای شما که معلوم نیست چه خلاف و کلاه برداری کردن که به این‌جا شما رو رسوندن که حتی ادب و احترام هم ندارید.

کمی بینیم رو نزدیک لباس دختره کردم و گفتم:

- این چیزی که تو به لباس زدی من به کهنه‌ی بچم نمی‌زنم! چون بوی آشغال می‌ده.

بعدش با نگاهی تیزی به سمت پسره برگشتم و گفتم:

- شما خودتون حرامی هستین که این جور تربیت شدین آقاها!

خون خونم رو می‌خورد و دلم می‌خواست با یک فشار کوچیک دستم روی گلوی این دختره بفرستمش اون دنیا! ولی یک نفس حرصی کشیدم و شیطون رو لعنت کردم و ولش کردم.

سرش خورد به ماشین و تند-تند با ترس و وحشت نفس می‌کشید!

با خشمی که توی وجودم جوونه زده بود توی چشم‌های همه‌شون خیره شدم و داد زدم:

- دیگه هم حرفی دارین؟ بگین تا خودم لالتون کنم!

دختر و پسرها با ترس و وحشت نگاهم می‌کردن و چشم‌هاشون هر

لحظه درشت‌تر می‌شد! سرشون و پایین انداختن و حرفی نزدن.

سریع به پشت سرم که هنوز مرجان داشت گریه می‌کرد نگاهی انداختم

و رو به بچه‌های سوسول روبه‌روم گفتم:

- گمشین از این جا! یک بار دیگه این اطرف ببینمتون میگم سرتون رو

ببرن بزارن توی جعبه‌ی کادو پیچ بفرستن واسه ننه باباهاتون!

لحن عصبیم به لحن ترسناکی تبدیل شد و تقریباً آرام گفتم:

- اگه ما این جا زندگی می‌کنیم، پس می‌تونیم واسه شماهایی که

نجسی از کل هیکلتون می‌باره، خطرناک باشیم!

پوزخند صدا داری زدم که پسرها و دختر آب دهانشون و با سر و صدا

قورت دادن و

بهم دیگه اشاره کردن و همگی سوار ماشین‌هاشون شدن و با یک نیش

گاز از ما دور شدن.

توی دلم مرتب بهشون بد و بیراه می‌گفتم و بدجوری حرصی بودم.

کنار مرجان رفتم و آرام رو بهش گفتم:

- بیاین از این جا بریم، بعداً حرف می‌زنیم. اشک‌هات رو پاک کن.

مرجان به تبعیت از حرف من اشک‌های مرواریدی کوچیکش رو پاک

کرد و آرام و ایستاد.

به آدم‌هایی که دور و اطرافمون وایستاده بودن نگاهی انداختم و داد کشیدم:

- چی رو نگاه می‌کنین؟! مگه فیلم هندیه؟ گمشین بینم زود باشین!
با دستمم بهشون اشاره می‌کردم که برن.

بعضی‌هاشون سرشون و تکون می‌دادن و با یک نگاه تأسف باری از کنارم رد می‌شدن.

همین مونده نگاه این‌ها واسم مهم باشه. هه!

به مرجان و بچه‌ها اشاره کردم که بریم و اون‌ها هم پشت سرم صف کشیدن و با هم به منطقه‌ی خودمون برگشتیم.

بچه‌ها هر کدوم به یک طرفی رفتن و فقط صابر و مرجان موندن. به صابر گفتم بره تا با مرجان صحبت کنم.

به مرجان اشاره کردم باهام بیاد تا باهاش حرف بزنم. اون هم پشت سرم به راه افتاد.

نزدیک اتاقم وایستادم و مرجان هم وایستاد.

جلوش خم شدم و روی زانوی چپم نشستم، دست‌هام رو روی شونه‌های کوچیکش قرار دادم و با لحن آرومی گفتم:

- می‌دونم حرف‌های خیلی بدی بهت زدن، ولی تو این‌طوری نیستی. پس حرف اون‌ها برات مهم نباشه. باشه؟

مرجان سرش و پایین انداخته بود و وقتی سرش رو کمی بالا آورد تیله‌های مشکی درشتش لبریز از اشک شده بود. با انگشت‌هام صورتش رو پاک کردم که با بغض توی صداش گفت:

- آجی اون به من گفت تو نجسی و پدر و مادرت ولت کردن تا گدایی کنی، ولی من گدایی نمی‌کردم و داشتم به سارا کمک می‌کردم تا... تا... .

به این‌جای حرفش که رسید بغضش ترکید و اشک‌های کوچیک مرواریدیش روی صورتش جاری شدن.

اشک‌هاش رو با دست‌های کوچیک بچگونش که سیاه شده بودن، پاک کرد و ادامه داد:

- من فقط به سارا... کم... کمک کردم تا... تا فال هاش رو بفروشه ولی اون به من گفت حمال! گفت نجس. آبجی اون به من گفت مامان بابات تو رو نمی خواستن و کاشکی می مردی.

مرجان به من توجه نکرد و زجه زد. خیلی اعصابم کوفته شد. نفس های حرصی می کشیدم و به دیوار کنار اتاقک مشت می زدم.

حالم دیگه دست خودم نبود ولی باید مرجان رو اول آروم می کردم.

موهای مشکی نازش رو که از روسری سبز پسته‌ای کوچیکش بیرون زده بود، ناز کردم و با لحن مهربونی گفتم:

- این طوری نیست دختر، تو کلی دوست و رفیق داری. مثلاً همه مون سارا چه قدر دوستش داری! یا صابر چه قدر تو رو دوست داره و بهت احترام می زاره و کلی هوات و داره. بعدش مگه من بهتون نگفتم که هر کی هر چیزی بهتون گفت بهش اهمیت ندین؟ اون بگه شما که اون چیزی که می‌گه نمیشین که!

لبخندی ریز زدم و چونه‌ی مرجان رو توی دست چپم گرفتم که با تیل‌های مشکی درشتش با تعجب بهم خیره شد. ابروم رو بالا پروندم و گفتم:

- مگه یادت نیست دختر؟ به سمیه اون روز چی گفتم؟ گفتم خر بفهم.
یادته کلی خندید و گفت:

- تو هر چی بگی آبجی ولی من که خر نمیشم. یادته؟

مرجان حالت چهرش عوض شد و یاد کلمه خر صورت سفید بچگونش
رو سرخ کرد و شروع کرد به قهقهه زدن. منم لبخند کم رنگی زدم و به
خنده‌های ناز بچگونش خیره شدم. کمی که خندید گفتم:

- الان چه طوی؟

مرجان دیگه ناراحت نبود و با لحن خوش حالی گفت:

- خوبم آبجی! دیگه به این چیزها فکر نمی‌کنم، دیگه برام مهم نیست
در مورد چی فکر می‌کنن. من فقط مرجانم و هیچ لقب دیگه‌ای هم
ندارم. ممنون آبجی.

لبخند مهربونی به این همه فهمیدگی یک بچه زدم و گفتم:

- باشه، پس برو با بچه‌ها بازی کن و دیگه هم به این موضوع فکر نکن.

مرجان آروم جثه‌ی زیر نقشش رو تکون داد و بلند شد و روی گونه‌ی سمت راستم رو بوسید و با چهره‌ای خجالت زده و سرخ، به طرف بچه‌ها دوید.

دستم رو روی گونه‌ی راستم، جایی که مرجان بوسیده بود گذاشتم و لمس کردم. به بچه‌ها که کمی اون طرف‌تر داشتن بازی می‌کردن خیره شدم.

- اون‌ها هنوز براشون مهم نیست بقیه چی میگن، این نشون میده که یک بچه هم می‌تونه درک و فهم داشته باشه! کاشکی می‌تونستم مرهم درد خوبی براشون باشم.

سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و وایستاده بودم. ساعد دست چپم رو روی پیشانیم گذاشته و چشم‌هام رو بسته بودم.

یک‌دفعه صدای پا اومد و یکی گفت:

- آجی ملک رفتی بخری؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم و آروم چشم‌هام رو باز کردم. نور

خورشید مستقیم توی چشمم خورد!

چشم راستم رو نیمه باز نگه داشتم و ابرو چپم رو بالا پروندم و گفتم:

- چی بخرم؟

سارا سرش رو بالاتر گرفت تا راحت تر باهام صحبت کنه و گفت:

- فال دیگه آبجی، قول داده بودی!

- دختر! گفتم میرم می گیرم دیگه چرا این قدر هولی؟

سارا که یک سره با دستهای کوچیکش بازی می کرد گفت:

- آخه آبجی می ترسم خانمه فردا بیاد و من فال به اندازه‌ی کافی

نداشته باشم. من باید این‌ها رو حتماً بفروشم آبجی! تو رو خدا برو

دیگه، لطفاً.

تکیه‌ام رو از دیوار گچی پشت سرم گرفتم و ابرو هام رو درهم کردم و گفتم:

- به بچه‌ی آدم یک بار میگن! گفتم باشه.

سارا آروم سرش رو پایین انداخت و دیگه

چیزی نگفت. پشت لباسم رو با دست تکون دادم و کمی صافتر
وایستادم که سارا هول و با شوق گفت:

- آجی می خوای بری؟

با نگاه برزخیم بهش خیره شدم که سارا خجالت کشید و سرش رو پایین
انداخت. شالم رو مرتب کردم و به صورتم یک دستی کشیدم و گفتم:

- حالا چند تا می خوای؟

سارا با شوق سرش رو بالا گرفت و گفت:

- سه تا دارم آجی خانمه گفت فردا میاد و ده تا می خواد. فکر کنم
برای خانوادش می خواد.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه تو دیگه برو، تا شب برات میارم.

سارا با خوشحالی دستهاش رو بهم کوبید و گفت:

- دمت گرم آجی! یه دونه‌ای!

لبخند محوی زدم و چشم غره‌ای به سمتش رفتم که ریز خندید و دوید.

دوباره لباس‌هام رو تکون دادم تا خاک و گردهاش بره و به سمت مغازه‌ها به راه افتادم.

سه روز پشت سر هم دارم میرم بازار برای بچه‌ها خرید کنم، بعضی‌ها گل می‌خواستن و بعضی‌ها فال. مثل این که این چند روزه بچه‌ها خوب فروختن. شکر اوس کریم.

توی این چند روزه همش حس می‌کردم یکی پشت سرمه، یک سایه شاید زن یا مرد نمی‌دونم! ولی بالأخره می‌فهمم.

به راهم ادمه دادم که دوباره تا اسمش اومد سروکلش پیدا شد، همون رفیقی که هر روز من رو تا دم مغازه‌ها بدرقه می‌کرد!

تندتر راه رفتم و عرق از سر و کولم جاری بود. چله‌ی تابستون اون هم نزدیک‌های ظهر خیلی نوبره یکی بیرون بزنه. ولی من مجبور بودم چون نمی‌تونستم با ماشین برم و اون جا اتوبوس هم نداشت! پس باید یک ساعت پیاده‌روی رو به جون می‌خریدم. ساعت نزدیک‌های سه ظهر بود و کوچه‌ها خلوت و پرنده پر نمی‌زد.

تند- تند راه می‌رفتم و از کوچه پس کوچه‌ها رد می‌شدم که رفیقمونم
دنبالم بود. پوزخندی زدم! امروز خیلی جسارتش بیشتر شده بود و
خیلی نزدیکم راه می‌اومد.

ابروم رو بالا پروندم و سرعتم رو بیشتر کردم که بیشتر شبیه به دویدن
بود تا راه رفتن. اون هم سرعتش رو بیشتر کرد. این منطقه رو خوب
نمی‌شناختم و نمی‌دونستم کجا برم.

از آخر تصمیم گرفتم مثل اون دفعه برم داخل یک کوچه شاید رفت.
پس سریع نزدیک یک کوچه پیچیدم داخل کوچه‌ی باریکی که راه
دروای نداشت!

چند دقیقه گذشت و خبری نشد. با خودم گفتم:

- پس حتماً بی‌خیال شده و رفته.

به سمت کوچه حرکت کردم و تا خواستم ازش خارج بشم یکی جلوم رو
گرفت!

کمی عقب رفتم.

چهرش مشخص نبود؛ یک سیوشرت نازک مشکی پوشیده بود با یک شلوار لی تنگ سوسول. کلاه سیوشرتش رو توی صورتش انداخته بود و صورتش دیده نمی‌شد.

با هر قدمی که اون جلو می‌اومد، من عقب می‌رفتم و نفس - نفس می‌زدم. هیچ راه فراری نداشتم و کوچه خیلی باریک بود. ابروم که همیشه موقع تعجبم بالا می‌پرید بالا پروندم و با لحن خشنی گفتم:

- کلاهت رو بردار ببینم کی هستی.

ولی اون توجه‌ای نکرد و نزدیک و نزدیک تر می‌شد. حرصم گرفته بود، بدنم از خشم می‌لرزید. می‌ترسیدم بلایی سر این جوجه بیارم! چون فکر کنم دختر بود یا عضله‌هاش رو پنهون کرده بود، نمی‌دونم بدجوری کلافه بودم.

همین طوری داشت نزدیکم می‌شد. یک لحظه وایستاد، انگاری تیزی که از جیب بغل شلوارم در آورده بودم و جلوش گرفته بودم رو حس کرده بود.

هر چی تلاش کردم تا چهرش رو ببینم هیچی دیده نمی‌شد! چاقو رو جلوتر گرفتم و با دقت نزدیکش نگه داشتم که صداش در اومد!

- اون رو بنداز کنار. کارت ندارم فقط می‌خوام حرف بزنم.

این بار دوتا ابرو هام بالا پریدن! این هیکل لاغر متعلق به یک پسر بود.
خیلی تعجب کردم! ولی توجه‌ای نکردم و گفتم:

- کسی که می‌خواد حرف بزنه عین بچه‌ی آدم حاضر میشه نه عین یک
دزد جلوت رو بگیره!

انگار داشت پوزخند می‌زد، یک چیزهایی حس می‌کردم. دوباره با همون
لحن ادامه دادم:

- بعدش کلاحت رو بردار تا بهتر حرف بزنیم شازده!
پوزخندم چاشنی حرف‌هام کردم که یک دفعه حواسم پرت شد و چاقو رو
از دستم قاپید و نزدیکم شد و توی نیم متری صورتم وایستاد.
حالا که نزدیک شده بود موهای لخت مشکیش دیده می‌شد که روی
صورتش ریخته شده بودن و به نظرم جذابش کردن!

خودم رو نباختم و با همون حالت جدی بهش خیره شدم که با لحن
تقریباً ترسناکی گفت:

- فردا همین موقع، میای این جا با هم حرف بزنیم. می دونی اگر نیای
جنازه ی آتیش زده ی اون بچه فوتبالیستت رو برات می فرستم! همون
که موهای مشکی داره و عشق فوتبال و خودش رو یکی از
فوتبالیست های آینده می بینه! هه!

خشم کل وجودم رو در برگرفت و نفس های حرصی کشیدم. منظورش
صابر بود.

سرش رو پایین انداخته بود، و گرنه یکی می کوبیدم توی صورتش تا
بفهمه که نباید با من در بیوفته! بچه های من رو تهدید می کنی مردک
چلغوز؟!

خنده ی هیستریکی سر دادم و گفتم:

- اولاً شازده من از کسی امر نمی گیرم، دوماً بار آخرت باشه که با
تهدیدهای آبکیت می خوای من رو بترسونی! بیا برو چندتا کوچه
اون ورتر پرس وجو کن بگو ملک کیه! آمارم رو بهت میدن.

از لبه های سیوشرتش گرفتم و عقب هلش دادم. تا به خودش بیاد سر
کوچه رسیدم.

دوباره به سمتش برگشتم و با لحن جدی گفتم:

- فردا همین ساعت.

چپ- چپ نگاهش کردم و به سمت مغازه‌ها به راه افتادم. این می‌خواه
من زو تهدید کنه.

هه، هنوز من رو نشناخته!

خسته و کوفته با پلاستیک‌های بی‌رنگ توی دست‌هام که خرید کرده
بودم و کلی چونه زده بودم که دیگه نای حرف زدن نداشتم، خودم و به
اتاقک بچه‌ها رسوندم و در زدم.

مائده در رو باز کرد و نگاهم کرد.

پلاستیک‌ها رو به دستش دادم و گفتم:

- سارا نیست؟

- نه آبجی، با بچه‌ها رفتن آتیش درست کنن.

ابرویی بالا پروندم و پلاستیک‌ها رو به دستش دادم و گفتم:

- باشه این‌ها رو بگیر بده به سارا باشه؟ فقط به خودش بدی.

مائده سرش رو تگون داد و گفت:

- چشم آجی.

- خوبه.

دیگه چیزی نگفتم و راهی اتاقم شدم که ناجور خسته بودم.

نزدیک در اتاقت چشمم به بچه‌ها که کمی اون طرف‌تر آتیش درست کرده و دورش نشسته بودن، افتاد. سیب زمینی‌هایی که برای شامشون بود رو یکی-یکی زهره می‌انداخت توی آتیش تا پخته بشن و بچه‌ها هم بلند می‌خندیدن و سیب زمینی‌ها رو به هوا پرتاب می‌کردن و می‌پریدن روش، هر کی زودتر می‌گرفت سیب زمینی مال اون می‌شد!

لبخند کم جونی زدم و داخل اتاقم شدم. یک بالشت برداشتم و بدون عوض کردن لباس‌هام، روی زمین خشک دراز کشیدم.

باید زود بخوابم، فردا دوباره باید برم به اون محل. ببینم رفیق‌مون چی ازم می‌خواد!

پوزخند مسخره‌ای زدم و آرام چشم‌هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

نزدیک‌های ظهر بود که به سمت اون کوچه‌ای که با اون شازده قرار گذاشته بودم راه افتادم.

سر کوچه ایستادم و دوروبرم رو نگاهی انداختم. مثل اون‌روز، کسی نبود. نگاهی به ساعت مچیم انداختم، هنوز ده دقیقه دیگه مونده بود.

خودم رو جابه‌جا کردم و پام رو مرتب تکون می‌دادم و به دیوار تکیه زده بودم. به ساختمون نیمه‌کاره‌ی روبه‌رو خیره شده بودم که حس کردم یک سایه بالای سرم ایستاده! طبق معمول ابروم رو کمی بالا پروندم و به کسی که کنارم ایستاده بود نگاهی انداختم.

پسره دیروزی بود. این‌دفعه چهرش کامل دیده می‌شد. یک کت و شلوار لی کهنه پوشیده بود و موهای لختش روی صورت و چشم‌های طوسی روشنش رو پوشونده بودن.

سرش رو تکون داد و گفت:

- فکر نمی‌کردم بیای!

کمی صورتم رو خشن کردم و گفتم:

- فکر کنم خدمت گفتم که فردا همین ساعت میام.

شازده پسر به تبعیت حرف من سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

صاف و ایستادم و جدی گفتم:

- خب کارت رو بگو که کلی کارها دارم.

منتظر بهش خیره شدم که شروع به حرف زدن کرد.

- من یکی از نوچه‌های تیمورم حتماً می‌شناسیش، تیمور لنگ رو

میگم.

وقتی دید دارم حرف‌هاش رو گوش میدم ادامه داد:

- راستیتش از دستش فرار کردم و دیگه نمی‌خوام برگردم اون‌جا.

کمی مکث کرد و این‌پا و اون‌پا کرد تا حرفش رو ادامه داد:

- کمک می‌خواستم.

چشم‌هام رو ریز کردم و جدی گفتم:

- کمک؟! چه کمکی؟

سرش رو پایین انداخته بود و حرف می‌زد.

- می‌خوام یک جایی توی منطقت که به گوش و دید تیمور نرسه مخفیم کنی، تا چند وقت. بعدش خودم برای خودم یک جایی پیدا می‌کنم.

نگاهی کوتاه بهم انداخت تا عکس‌العملم رو ببینه و دوباره سرش رو پایین انداخت.

لحتم رو تغییر ندادم و با همون حالت جدی گفتم:

- اول بگو ببینم اسمت چیه؟ چرا می‌خوای فرار کنی؟

شازده پسر سرش رو بالا گرفت و برام تعریف کرد.

- من رامینم، همون‌طور که گفتم یکی از بچه‌های تیمور. تیمور آدم

نیست اون یک حیوون پست فطرته! تو نمی‌دونی با بچه‌ها چه

کارهایی می‌کنه! دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم و باید از اون‌جا بیرون

می‌زدم. راستیش نمی‌تونستم رو دروش در بیام، چون توانش رو

ندارم. پس فرار کروم و دیگه هم اون‌جا بر نمی‌گردم. میرم تا بعداً بیام

اون بچه‌های معصوم رو هم از چنگال این حیوون نجات بدم! الان هم

یکی رو می‌خوام که یک‌جا پناهم بده.

ابروهام رو در هم کرده بودم و با جدیت به حرف‌هاش گوش می‌دادم.

- البته بگم، تا زمانی که جا واسم پیدا نکنی بهت نمیگم تیمور داره

چی کار می‌کنه. چون لازم نمی‌دونم خبردار بشی!

با نگاه سردی بهش خیره شدم و گفتم:

- منطقه رو بلدی؟

- آره، چندباری اومدم.

- خوبه. همون دور و اطراف باش تا بهت خبر بدم.

دیگه حرفی نزد و منم حرفی نداشتم. نگاهی به سر تا پاش انداختم و به سمت اتاقک حرکت کردم.

از موقعی که اومده بودم تند- تند طول و عرض دو در دو اتاقک رو طی می‌کردم و نفس‌های حرصی می‌کشیدم. دنبال یک جا واسه این پسره بودم و فکر این که تیمور داره چه غلطی می‌کنه، خواب و خوراکم رو ازم گرفته بود.

همین طوری داشتم راه می‌رفتم که چشمم به شیشه پشتی اتاقک افتاد. یک انبار کوچیک داشت. یعنی این میشه؟

به روبه‌رو خیره شدم. من حتماً باید بفهمم تیمور داره چه غلطی می‌کنه.
با دقت دور و اطراف اتاق‌ها رو می‌پاییدم ولی خبری از این شازده پسر
نبود. چند بار این‌ور اون‌ور سرک کشیدم که فرهاد مثل اجل معلق جلو
روم ظاهر شد!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

- سام علیکم آجی مَلِک.

ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- این‌جا چی کار داری؟

با لبخند مسخره‌ای بهم نگاه کرد و گفت:

- تیمورخان سپرده حواسم بهت باشه، حتی بادم از کنارت رد نشه!

دندون قروچه‌ای کردم و خواستم یک جواب درست و حسابی بهش

تحویل بدم که یادم اومد منتظر رامین بودم، اگه الآن بیاد این فرهاد

فضول میره به تیمور می‌گه این‌جاست، پس با نگاه بی‌تفاوتی سر تا پاش

رو برنداز کردم و بدون توجه به ابروهای بالا پریده از تعجبش، پشتم و

بهش کردم و ازش دور شدم.

دوباره توی اتاقک شروع کردم به راه رفتن. دیگه طاقتم سر اومد و دوباره از اتاقک بیرون زدم. شاید اومده باشه. تا خواستم حرکت کنم که منیژه سراسیمه خودش رو به من رسوند و گفت:

- مَلِک، مَلِک، یه پسره... .

کمی نفس گرفت و ادامه داد:

- یه پسره لاغر قد بلند اومده با تو کار داره. ایستا ببینم چی پوشیده بود، آ... .

- یه کت و شلوار لی؟

منیژه که هنوز داشت فکر می کرد یک دفعه بشکن زد و گفت:

- آره. آفرین!

از کنارش رد شدم و گفتم:

- باشه بیا بریم ببینم کجاست.

بعدش با منیژه به سمت اتاقکش رفتیم.

رامین داخل اتاقک نشسته بود. تا دیدمش گفتم:

- بیا بریم تا کسی ندیدت.

با لحن آرومی گفت:

- الآن ناامنه و فرهاد همین جاها می پلکه، تو برو من شب میام.

سرم و تکون دادم و رو به منیژه که گوشه‌ی

اتاقک ساکت و ایستاده بود گفتم:

- آدرس دقیق اتاقکم رو بهش بده.

پورخندی هم چاشنی حرفم کردم و از اتاقک منیژه بیرون زدم.

مرتب به کاری که تیمور کرده فکر می کردم تا بفهمم چی شده که با

ضرب در اتاقک به خودم اومدم.

شالم و مرتب کردم و گفتم:

- کیه؟

- منم.

نزدیک در شدم و بازش کردم. رامین نگاهی به داخل انداخت و وارد شد.

منم یک گوشه نشستم که گفت:

- من قراره این جا بمونم یا تو؟

با لحن جدی ای گفتم:

- هر دو.

رامین: این طوری که خیلی سخته و... .

ملک: منم دوست ندارم این جا با تو زیر یک سقف باشم ولی جایی پیدا نکردم، می فهمی؟

بعدش، با لحن جدی و تاکیدی ادامه دادم:

- شما هم قراره اون جا بخوابی.

بعدش انگشت اشارم رو به سمت انباری کوچیک پشت اتاق گرفتم و نشونش دادم. سرش رو تکون داد و با لحن شاکی ای گفت:

- باشه، قبوله.

تیز به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- نه پس، می خوای قبول نکن! خب بگو ببین... .

هنوز حرفم تکمیل نشده بود که گفت:

- فردا می‌گم.

نفسی حرصی کشیدم و بی‌خیال شدم. چند دقیقه که گذشت، رامین بالشتی برداشت و دراز کشید. تا به شماره‌ی سه نرسیده خوابش برد.

با حس بدی بهش نگاه کردم و با خودم گفتم:

- چه خوش خوابه! الآن من کجا بخوابم؟

همین‌طوری نگاهش می‌کردم که اعصابم بهم ریخت و یک بالشت برداشتم و دراز کشیدم. پشتم رو بهش کردم و چشم‌هام رو بستم و خوابم برد.

با صدای کوبیده شدن در اتاقک از خواب پریدم و با هول و ترس دور و اطرافم رو نگاهی انداختم.

چشمم که به رامین افتاد با ترش رویی گفتم:

- تو این‌جا چی کار داری؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و با حالت مسخره‌ای گفت:

- دیشب خودت گفتی پیام. یادت نیست؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- پاشو برو توی اون انباری قایم شو ببینم کیه.

سریع بلند شدم و در رو باز کردم. آفتاب که به چشمم خورد اخم هام رو

تو هم کشیدم و رو به بچه ها که منتظر و ایستاده بودن گفتم:

- چه خبره کله سحر اومدین این جا سروصدا می کنین؟

با تعجب نگاهم کردن و احمد گفت:

- آجی یک خبر خوب برات داریم.

- چه خبری؟

همه شون با هم یک صدا و بلند گفتن:

- امروز تولد می گیریم، هورا!

بینیم رو کمی بالا کشیدم و گفتم:

- تولد کی؟

احمد با شوق و آروم گفت:

- تولد صابر ابجی. پول هامون رو جمع کردیم و براش کیک خریدیم.
البته یک کیک خیلی کوچیک چون خیلی گرون بود ابجی.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- خیل خب وروجکها کی اجازه داد کیک بخرید؟

با ترس سرهاشون رو پایین انداختن. لبخند پر رنگ تری زدم و گفتم:

- باشه، پس بادکنک و شمع هم با من. حله؟

بچهها جیغ زدن و شادی کردن. مرجان با خوشحالی گفت:

- پس میای ابجی؟

کمی چهرم رو متفکر نشون دادم و بچهها رو استرس گرفت. دوباره
لبخند زدم و گفتم:

- آره میام! یه دونه صابر که بیشتر نداریم.

بچهها دوباره خوشحالی کردن که احمد گفت:

- دمت گرم ابجی. البته بگم الان یازده ظهره!

چشم غره‌ای بهش رفتم و بچه‌ها به خاطر سروصداهاشون معذرت
خواهی کردن و رفتن.

در اتاق رو بستم.

رامین داشت نگاهم می‌کرد که نیمچه لبخندی روی لب‌هام بود.

رامین: خوبه، امشب تولد دعوتی.

نگاهی تیزی بهش انداختم و گفتم:

- بله مشکلیه؟

منتظر نمودم که جواب بده و از کنارش رد شدم که گفت:

- این جا نون پیدا میشه؟

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- اون جا توی سفره چند تیکه نون هست.

دیگه چیزی نگفتم و بعد از مرتب کردن لباس‌های همیشگیم از اتاق

بیرون زدم.

با پلاستیک‌های توی دستم به سمت بچه‌ها رفتم و پلاستیک‌ها رو یک گوشه گذاشتم و گفتم:

- این بادکنک‌ها رو باد کنید و اون شمع رو هم بزارید روی کیک.

دیگه چیزی نگفتم و به بچه‌ها که مرتب تشکر می‌کردن، سری تکون دادم و کمی اون طرف‌تر از اتاقک بچه‌ها به دیوار تکیه زدم.

زهره و منیژه و چندتا از بچه‌ها بادکنک‌ها رو فوت می‌کردن تا باد بشه، چهره‌ی زهره خیلی بانمک شده بود! با هیکل لاغر و قد بلندش با هر فوت بادکنک انگار خودش رو باد می‌کردن!

لبخندی به بچه‌ها و منیژه و زهره که هنوز مشغول بادکردن بادکنک‌ها بودن زدم.

پونزده تا بادکنک گرفته بودم، آخه همه‌ی بچه‌ها بودن. بعدش جایی رو نداشتیم که بهش آویزون کنیم، گفتم دستشون بگیرن و بازی کنن.

بچه‌ها با کمک زهره کیک کوچیک سفید رو آوردن. روش چندتا دونه گل داشت و نوشته بودن:

- صابر فوتبالیست تولدت مبارک.

حتماً منیژه باهاشون رفته و کیک رو سفارش داده. نگاهی به منیژه که با لذت بچه‌ها رو تماشا می‌کرد انداختم که اون هم متقابلاً نگاهم کرد. لبخند کم رنگی زدم و چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم، با این حرکت ازش تشکر کردم و اون هم لبخند زد.

بچه‌ها با شوخی و خنده کیک رو با چاقویی که زهره آورده بود، بریدن. صابر بادیدن کیک خیلی خوشحال شد و از بچه‌ها تشکر کرد. کیک رو که برید، توی ظرف‌های روهی گرد گذاشت و به همه داد. من که کیکم رو خوردم و می‌خواستم برم، حسین جلوم رو گرفت و گفت:

- وایسا آبجی، من الان میام.

با تعجب بهش نگاه کردم و منتظر شدم. با یک دوربین مشکی رنگ و رو رفته به سمتم اومد و گفت:

- این رو اون روز توی پارک پیدا کردم.

بعدش بادی به غنغب انداخت و با لحن حق به جانبی ادامه داد:

- حالا دیدی آبجی این‌ها یک روزی به درد می‌خوره؟

چشم غره‌ی تیزی بهش انداختم و به خاطر صابر چیزی بهش نگفتم.
منیژه سریع جلو اومد و دوربین رو از دست‌های حسین چنگ زد و
گفت:

- خیل‌خب، خیل‌خب. همگی جمع شید می‌خوام عکس بگیرم.
نگاهی به بچه‌ها که یکی - یکی با خوش حالی به هوا می‌پریدن و
ایستادن تا منیژه از شون عکس بگیره انداختم.

مرجان لبخند مهربونی زد و گفت:

- آبجی بیا عکس بگیریم دیگه.

بچه‌ها هم حرفش رو تأیید کردن و گفتن:

- آره، آره. آبجی مَلک بیا دیگه زودباش.

دور و اطراف نگاه کردم و گفتم:

- نه نمی‌خواد، شما بگیرید.

منیژه که با دوربین ور می‌رفت تا تنظیمش کنه گفت:

- عه مَلک! بیا دیگه بچه‌ها رو ناراحت نکن دیگه دختر.

نفس عمیقی کشیدم و با اجبار قبول کردم و به سمت بچه‌ها رفتم و کنار مرجان و سارا ایستادم و به دوربین خیره شدم.

همیشه یکی از بهترین و لذت بخش‌ترین تفریحاتم، عکس گرفتن بود!

لبخند تلخی زدم و با صدای چیک دوربین به خودم اومدم. بچه‌ها جیغ

کشیدن و به سمت منیژه حمله ور شدن تا عکس رو ببینن، من هم از موقعیت استفاده کردم و به سمت اتاقک خودم رفتم.

شب خوبی بود. ان شاءالله صابر صد و بیست ساله بشه ولی نه با گدایی، با یک شغل آبرومندانه!

کاش می‌تونستم براش کادو بگیرم ولی نمی‌تونستم! فقط شاد باشن برام کافیه.

اون‌ها با یک جشن کوچیک هم خوشحال

میشن.

یک بالشت برداشتم و روی زمین دراز کشیدم. هنوز رامین نیومده بود.

دیگه به چیزی فکر نکردم و چشم‌هام رو بستم.

با صدای داد زهره گوش‌هام تیز شد! به سمتی که صدا می‌اومد پا تند کردم. زهره و بچه‌ها و ایستاده بودن و پشت‌شون به من بود. زهره فکر کرده بود من رفتم و این‌جا نیستم، چون داشت بچه‌ها رو دعوا می‌کرد و سرشون داد می‌زد و یک شلاق ریش- ریش پوسیده هم دستش بود! پوزخند حرصی زدم. ظاهراً می‌خواستن بچه‌ها رو تنبیه کنن زهره خانم. خشمم رو فروکش کردم و کمی نزدیک‌تر رفتم و ایستادم. زهره حس کرد کسی پشت سرش و برگشت. تا من رو دید رنگش شبیه گچ دیوار شد!

با مهربونی بهش نزدیک‌تر شدم و گفتم:

- چی شده زهره؟

زهره که هم تعجب کرده بود از لحن مهربونم هم خوشحال شد، لبخند دندان‌نمایی زد و با لحنی شاکی گفت:

- این‌ها امروز باید تنبیه بشن ملک، تا دیگه این‌کار رو نکنن.

با سرم حرفش رو تأیید کردم و با جدیت بهش گفتم:

- چه کار کردن؟ بگو تو خودم تنبیهشون کنم.

زهره با همون لحن حرصی گفت:

- امروز دیر بیدار شدن و الآن می‌خوان برن سر کار. باید ساعت هشت می‌رفتن، الآن ساعت ده شده، هنوز این‌جان.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره درسته، به خاطر دیشب که تا دیر وقت بازی می‌کردنه.

مرجان کمی جلو اومد و گفت:

- آجی مَلِک ما فقط دیشب تا صبح بازی کردیم و حرف زدیم، نمیگم کارمون درست بوده ولی خیلی وقته که این‌طوری تفریح نکرده بودیم!

نفسی کشیدم و دستم رو به سمت زهره دراز کردم و گفتم:

- اون رو بده به من خودم می‌دونم چه کار کنم.

بچه‌ها با ترس‌ولرز نگاهم می‌کردن و آب دهان‌شون رو قورت می‌دادن.

زهره سری تکون داد و شلاق پوسیده رو به دستم داد. ازش گرفتم و

گفتم:

- هر کی مقصره باید تنبیه بشه، بی‌چون و چرا.

زهره با لبخند ریزی من و بچه‌ها رو تماشا می‌کرد. چند قدم به سمت بچه‌ها برداشتم و رو به زهره که مشتاق من و نگاه می‌کرد گفتم:

- تو پشتت رو به من بکن! نمی‌خوام کتک خوردن شون رو ببینی.

زهره اول کمی تعجب کرد و بعدش بدون حرفی پشتش رو به ما کرد. لبخند چموشش رو از پشت سرم می‌تونستم حس کنم!

سری از تأسف تکون دادم و بیشتر نزدیک بچه‌ها شدم و شلاق رو با دستم بالا بردم که بچه‌ها سرشون رو پایین انداختن و چشم‌هاشون رو بستن! کسی جز من و زهره و بچه‌ها اون اطراف نبود.

همین طوری که شلاق دستم بود رو به بچه‌ها داد زدم:

- باید اونی که مقصره تنبیه بشه. چه بچه باشه چه بزرگ!

رو به زهره گفتم:

- مگه نه زهره؟

زهره با خوشحالی خواست برگرده و جواب بده که یکی محکم با شلاق به کتفش زدم که جیغش به هوا رفت!

بالای سرش و ایستادم و به بچه‌ها که از تعجب و ترس توی خودشون جمع شده بودن توجه‌ای نکردم و بلند دادم زدم:

- من تو رو گذاشتم به این‌ها کمک کنی نه این که یک رنج و درد دیگه هم براشون باشی! ببینم تو حیوونی؟

طوری سرش داد زدم که بند- بندش به لرزه افتاد!

صدام تو کل منطقه می‌پیچید. دیگه حرف و برخورد دست خودم نبود! بدجوری کفری شده بودم که با هیچی کوتاه نمی‌اومدم. زهره آه و ناله می‌کرد و همش می‌گفت:

- غ... غلط ک... کردم م... مَلِک! تو رو جون ای... این ب... بچه‌ها من رو ببخش، نزن مَلِک ن... نزن.

بعدش هم صدای گریه و زجه زدنش به هوا می‌رفت.

با خشمی که توی وجودم جوونه زده بود گفتم:

- اگه اعتراض کنی به جون همین بچه‌های معصوم محکم‌تر می‌زنم.

و بدون تأملی چند بار دیگه بهش شلاق زدم که داد می‌زد و خودش رو به زمین و زمان می‌زد.

نفس‌های حرصی و کشیده‌ای می‌کشیدم که یک لحظه چشمم به بچه‌ها افتاد. بدجوری ترسیده بودن! شلاق رو یک گوشه انداختم و گفتم:

- برو خداروشکر کن این بچه‌ها این جان، وگرنه این قدر می‌زدمت تا خون بالا بیاری.

دستی به صورت سرخ از خشمم کشیدم و به بچه‌ها گفتم برن و به کارشون برس و خودمم راهی اتاقم شدم.

در اتاق رو بستم و به سمت اتاق زهره رفتم که تازه لنگان- لنگان رسیده بود. انگار فلجش کردم که این طوری راه میره دختری عنتر!

پشتشش به من بود. پماد رو به سمتش پرت کردم که زمین افتاد. زهره با تعجب به من و پماد نگاه کرد و چیزی نگفت. ابرو هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- بگیر برو این رو بزن تا ردهاش بره وگرنه اگر چشمم بهشون بیوفته دوباره می‌زنمت این دفعه کوتاهم نمیام.

صورت زهره از ترس جمع شد و رنگش پرید! سریع خم شد و از روی زمین پماد رو برداشت و در اتاقک رو باز کرد و یک نگاهی به من انداخت و سریع داخل شد و در رو بست.

موقعی که داشتم می‌زدمش یکی توی صورتش خورده بود و زیر چشمش باد کرده بود، برای همون دیده می‌شد می‌خواستم جوری بترسونمش که دیگه جرئت نکنه حتی به بچه‌ها تو بگه!

نفس حرصی کشیدم و دوباره راهی اتاقم شدم. به لطف این زهره‌ی عنتر امروزمون هم به گند کشیده شد!

داشتم می‌رفتم تا به کار و زندگیم برسم که رامین خان جلوم رو گرفت و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- ایستا باهات کار دارم.

ابروم رو بالا پروندم و با لحن جدی‌ای گفتم:

- چیه مگه ارث بابات رو خوردم که با من این‌طوری حرف می‌زنی؟!!

رامین سرش رو پایین انداخت. از صورتش فهمیده می‌شد که بدجوری عصبیه!

همین طوری که خود خوری می کرد رو به من گفت:

- من فکر می کردم تو آدمی! فکر می کردم می تونی کمک کنی تا این بچه های معصوم رو نجات بدم، ولی نه اشتباه کردم تو هم مثل تیمور یک حیو... .

سریع توی حرفش پریدم و گفتم:

- هوی! همین جا ترمز کن، خیلی داری تند میری شازده پسر. خودت رو به کشتن ندی!

لحتم کاملاً تهدید آمیز بود. رامین نفس های حرصی می کشید و پاش رو روی زمین می کوبید.

طاقتم سر اومد و گفتم:

- حالا چی می خوای؟ بگی عین بچه ی آدم بگو بفهمم.

رامین: چرا اون بچه ها رو کتک می زدی؟ من رو بگو که یک بار توی عمرم غرورم رو کنار گذاشتم و از یک زن کمک خواستم، چون فکر می کردم با رحمی ولی همش دروغ بوده!

دیدم چه طوری شلاق رو توی دست گرفته بودی که اون بچه‌های
معصوم رو کتک بزنی.

ابرویی بالا انداختم و با لحن آرومی گفتم:

- آخرش رو هم دیدی؟

رامین بیشتر کفری شد و گفت:

- من دیگه نمی‌خوام این چیزها رو ببینم! دنیام روی سرم آوار میشه! نه
ندیدم و نمی‌بینم.

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- خب تو که ندیدی چرا زود قضاوت می‌کنی شازده پسر؟!

دست به سینه شدم و گفتم:

- من اون‌می‌دانم که باید رو تنبیه کردم. حیف که زنه و گرنه نشونت می‌دادم
تو بفهمی باهاش چی کار کردم!

پام رو چند بار روی زمین کوبیدم و ادامه دادم:

- یکی از بچه‌ها اسمش مرجانه، فهمیدشونه! برو از اون بپرس چی شده
بهت میگه، ولی بعدش اگه من رو دیدی سرت رو پایین نندازی که
من از مردهای بی‌عرضه و سر افتاده خوشم نیاد و کلاً توی دارو
دستم راه نمیدم.

دیگه حرفی نزدم و بدون توجه به صورت متعجب و مشکوکش از کنارش
رد شدم.

پوف حرصی کشیدم و با خودم گفتم:

- برم به کار و زندگیم برسم بابا!

سرم رو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم.

با منیژه کار داشتم و تند- تند راه می‌رفتم که مائده مثل جت از کنارم
دوید!

ابرویی بالا پروندم و صداش زدم. اون هم همون چند قدمی رو که رفته
بود رو برگشت و گفت:

- ب... بله آب... آبجی؟

خمیده- خمیده راه می‌رفت و دستش رو روی دلش گذاشته بود و صورتش جمع شده بود.

ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- چرا این طوری راه میری دختر؟ چی شده؟

مائده که همچنان از درد آه و ناله می‌کرد گفت:

- آجی دل... دلم خیلی درد می‌کنه!

بریده- بریده حرف می‌زد. بدون توجه به من سمت دستشویی دوید.

سری به چپ و راست تکون دادم و دوباره به سمت اتاقک منیژه پا تند کردم. نزدیک‌های اتاقک صابر داد می‌زد:

- دلم... دلم... حاله بده.

بعد هم از کنارم با سرعت دوید.

یعنی چی؟ این جا چه خبره!؟

سری تکون دادم و به منیژه که دم در و ایستاده بود و با گوشه‌ی روسری

لیمویش بازی می‌کرد، نگاهی کردم.

ابروم دوباره بالا پرید و گفتم:

- چی کار شدن بچه‌ها؟

منیژه حواسش جمع من شد و گفت:

- نمی‌دونم مَلک از دیشب مرجان و صابر یک دفعه داد زدن دلم درد می‌کنه. نمی‌دونم چرا این جور شده بودن! امروز هم سمیه و احمد گفتن دلشون درد می‌کنه والا منم نمی‌دونم چی شده!

سری تگون دادم که منیژه ادامه داد:

- صبحم یک کم نبات ریز داشتیم ریختم توی یک لیوان نصفه چای بهشون دادم ولی تا خوردن بالا آوردن! دیگه نمی‌دونم.

پام روی زمین می‌کوبیدم و بدجوری کلافه بودم، آخه این بچه‌ها چه کار شدن!؟

منیژه کمی نگاهم کرد و گفت:

- مَلک به نظرم باید ببریشون دکتر شاید مسموم شدن!

با سرم حرفش رو تأیید کردم و گفتم:

- آره شاید، ولی نمی‌دونم چی خوردن که این طوری شدن!

سرم رو داخل اتاقک کردم و تقریباً بلند گفتم:

- همگی بیاین بیرون می‌خوایم بریم درمونگاه سریع.

احمد و سمیه که داخل بودن آرام و بادست‌های روی دل شون اومدن بیرون. مرجان و صابر هم که تازه از دستشویی بیرون اومده بودن هم همراهم اومدن.

به خاطر این که جمعیت بچه‌ها زیاد بود، مجبور شدیم یک دست شویی پشت اتاقک‌ها بسازیم تا بچه‌ها اون جا هم برن.

به بچه‌ها گفتم راه بیوفتن جلو و به منیژه هم گفتم:

- حواست به این جا باشه تا من پیام.

اون هم سرش رو تکون داد و گفت:

- خیالت راحت.

دیگه چیزی نگفتم و با بچه‌ها راهی درمونگاه شدیم.

روی یکی از صندلی‌های داخل راهرو نشسته بودم و مرتب با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. اعصابم بدجوری کوفته بود.

بچه‌ها هم کمی اون طرف‌تر دور تا دور راهرو پخش شده بودن و منتظر بودن.

چشمم خیره به در سفید رنگ بود که به آرامی باز شد و یک دکتر سوسول لاغر قد بلند که دم و دستگاه دکتری بهش وصل بود بیرون اومد.

توی راهرو سرکی کشید و گفت:

- مریض بعدی کیه؟

بچه‌ها که منتظر بودن جلو اومدن و منم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- ما.

بعدش به خودم و بقیه هم اشاره کردم.

دکتره نگاهی عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

- شماها؟ همتون؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بله آقا، همه.

دکتره سری تکون داد و گفت:

- باشه بیاید داخل.

بچه‌ها رو هل دادم داخل اتاق و خودمم داخل شدم و در رو بستم.

دکتر تک- تک بچه‌ها رو معاینه کرد و براشون نسخه نوشت و به دستم داد.

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- چه کار شده بودن؟

دکتره که سرش داخل برگه‌های خودش بود و چیزی داخلش مشق

می‌کرد، عینکش رو روی چشمش کمی جابه‌جا کرد و گفت:

- مسموم شده بودن خانم. بیشتر مراقب خوراکشون باشید. برای این

خانم...

به مرجان اشاره کرد که روی تخت نشسته بود.

- یک سرُم نوشتم ولی بقیه می تونن برن.

سری تکون دادم و تشکر کردم. بچه‌ها رفتن بخش تزریقات تا آمپول بززن. آمپول زدنشون که با جیغ و داد تموم شد، گفتم برن دیگه. نجیب که باهام اومده بود و دم در وایستاده بود گفتم بچه‌ها رو ببره و مواظبشون باشه. اون هم سری تکون داد و با بچه‌ها رفتن.

بالای سر مرجان که روی تخت سفید اتاق دراز کشیده بود نشستم.

در اتاق باز شد و دخترپرفیس و افاده پرستار داخل شد و یک سرُم با ناز و عشوه به مرجان وصل کرد و سوزنش رو به زور زیر آرنج مرجان چپوند و رفت. طفلک مرجان دخترم صورتش سرخ شد از درد ولی بلند جیغ نکشید!

این بچه نیست، آدم بزرگیه که مثل یک بچه‌ی رنج دیده توی سرنوشتش اسیره!

این قدر درد دیده که این دردها براش دردی نیست!

کمی حالم بهم ریخت. با لحن جدی و کوبنده رو بهش گفتم:

- بگو بینم چی شده؟ چه کار کردید که این طوری شدید؟ چرا باید مسموم بشید مگه غذاهای خودمون رو نمی خورید؟ اون ها که مسموم نیست، بگو بینم نکنه این دختره کلاغ بهتون غذا نمیده؟ راستش رو بگو که اگه اون مقصره حالیش کنم.

مرجان که ساکت به حرف هام گوش می داد، با صدای ناز و بچگونش گفت:

- نه، نه آبجی به خدا اون مقصر نیست ما خودمون اشتباه کردیم.
مَلِک: خب بگو بینم چه کار کردین.

ادامه دادم:

- می دونی که باید راستش رو بگی، خب زودباش.
مرجان با صورتی آشفته و غم زده ی بچگونش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- راستش نمی دونم چی بگم آبجی مَلِک! اون روز که رفته بودیم اون محله ی حدید که صابر پیدا کرده بود و خلوت بود وقتی داشتم گل می فروختیم، یک پلاستیک سفید رنگ دیدیم. صابر کنجکاو شد و

رفت بیینه داخلش چیه آبجی. هر چی بهش گفتم دست نزن ولش
کن هیچی نیست آشغاله، توجه‌ای نکرد و رفت آوردش پیش من.
سرش باز بود و بوی خوبی از داخلش می‌اومد. صابر دستش رو کرد
داخلش و یک نون پیچیده شده از توش

در آورد. ساندویچ همبرگر بود آبجی! سر ظهر بود و من و صابر و بچه‌ها
هم خیلی گشنه بودیم. دوتا ساندویچ بود، هر دو رو درآوردیم و بدون
توجه به این که از کجا اومده و چه‌طور، بین همدیگه تقسیمش کردیم و
خوردیم.

البته آبجی کمی از سرش رو کندیم و دور انداختیم.

مرجان که سرش رو پایین انداخته بود ادامه داد:

- ببخش آبجی ما اشتباه کردیم.

من که ساکت به حرف‌هاش گوش می‌دادم خشمم رو خوابوندم و گفتم:

- چرا یک ساندویچی که خورده شده بوده و بیرون انداختن رو

خوردین؟ مگه من صد دفعه نگفتم از توی خیابون‌ها چیزی برندارین!

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

- صد رحمت به حسین که حداقل وسیله برمی‌داره، شماها که خوراکی برداشتین و خوردین!

بلند شدم و پشتم رو به مرجان کردم. بدجوری عصبی بودم و باید خودم زو کنترل می‌کردم.

مرجان ساکت شده بود. دستی به صورتم کشیدم و دوباره سمتش برگشتم که گفت:

- آبجی باید یک موضوعی رو بهت بگم.

مشکوکانه و با چشم‌های ریز بهش خیره شدم و گفتم:

- چه موضوعی؟

مرجان با دودلی شروع کرد به حرف زدن.

مرجان: آبجی من یک روز سر چهار راه نشسته بودم که میلاد یکی از

بچه‌های تیمورخان رو دیدم که سرش رو، روی زانوش گذاشته بود و

نشسته بود. گل‌هام رو فروخته بودم و دو تا گل داشتم، می‌خواستم پیام

نهار بخورم، سر ظهر بود. به سمتش رفتم و گفتم:

- میلاد چرا این‌جا نشستی؟ □

میلاذ هم سرش رو از روی شلوار لی کهنش برداشت و گفت:

- هنوز باید فال بفروشم امشب شام خوبی داریم، نمی‌خوام از دستش بدم دختر.

بعد هم با شوق به روبه‌روش که ماشین‌ها رد می‌شدن خیره شد.

نفهمیدم که چرا گفت شام رو نمی‌خواد از دست بده و برای همین دوباره ازش پرسیدم که گفت:

- تو مگه کار و زندگی نداری دختر؟ پاشو برو.

سرم و تکون دادم و گفتم:

- نه من کارم تقریباً تموم شده، بیشتر گل‌هام رو فروختم و می‌خوام برم نهار بخورم. تو نهار خوردی؟

میلاذ با تعجب توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

- نهار؟!!

تعجب کردم و گفتم:

- آره دیگه.

میلاذ لبخند زد و گفت:

- نه دختر! ما روزها غذا نمی خوریم.

بعذش هم خندید!

یک دفعه با خوشحالی دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

- ولی به جاش شبها غذاهای خوبی می خوریم.

به لبخندش نگاهی انداختم و گفتم:

- چرا روزها غذا نمی خورین؟

میلاذ گفت:

- می خوریم ولی گاهی! خب تیمورخان گفته هر کی بیشتر کار کنه و

روزی سی تا فال بفروشه بهش نهار هم میدیم، وگرنه غذایی در کار

نیست! اگه خیلی کم هم کار کنی حتی شبهام هم غذایی در کار

نیست! واسه همینه که میگم باید اینها رو بفروشم.

ساکت روی صندلی نشسته بودم و به حرفهای ناراحت کنندهی مرجان

گوش می دادم.

مرجان که اشک مهمون چشم‌هاش شد ادامه داد:

- خیلی ناراحت شدم و نزدیک

بود گریم بگیره ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- الان گذشته میلاد نه؟

میلاد سرش رو تکون داد و گفت:

- نه بابا خیلی سیرم.

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای قاروقور شکمش لوش داد. لبخند

کم رنگی زدم و از توی کیف کوچیک مشکی رنگم، ساندویچ پنیر سبزی

که برده بودم رو از توی پلاستیک فریزرش در آوردم و گفتم:

- بیا بگیر بخور میلاد، من خوردم نمی‌خوام.

میلاد اول قبول نکرد ولی وقتی دید دارم بهش اصرار می‌کنم سریع از

دستم قاپید. اول با خجالت نگاهم کرد ولی بعدش با یک گاز ساندویچ رو

نصف کرد و تند- تند می‌خورد. انگار از قحطی اومده!

سرم رو پایین انداختم تا اشک‌هام رو نبینه ولی وقتی سرم و بالا آوردم و

دیدم که این قدر با ولع می‌خوره، بغضم ترکید و صدای گریم بلند شد!

می‌لاد وقتی دید دارم گریه می‌کنم با تعجب گفت:

- چرا گریه می‌کنی چی شده دختر؟

سریع اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- حواسم سمت گل‌هایی که نفروختم رفت، یک لحظه دلم گرفت و گریه کردم. چیزی نیست.

بعد هم اشک‌ها و بینیم رو پاک کردم که می‌لاد گفت:

- دیوونه!

بعد هم خندید، منم کمی خندیدم.

مرجان که رگه‌های براق اشک توی چشم‌هاش دیده می‌شد، به چشم‌های من نگاه کرد و گفت:

- آبجی فکر نمی‌کردم به می‌لاد و بچه‌ها غذا ندن! مگه اون‌ها آدم نیستن؟!

بعد از اون‌روز آبجی کارهام رو که می‌کردم سر ظهر به سمت پاتوق می‌لاد می‌رفتم و ساندوویچم رو بهش می‌دادم. اون هم تشکر می‌کرد و می‌گرفت.

اون روز هم که اون ساندویچ رو خوردیم به خاطر این بود که همگی با هم حرف زدیم و ساندویچ هامون رو دادیم به میلاد تا بده به بچه‌ها ولی به کسی چیزی نگه. برای همون خیلی گشنه‌مون شده بود و یک ساعت دیگه مونده بود تا برگردیم و کلی فال و گل مونده بود که باید می‌فروختیم، پس مجبور شدیم اون ساندویچ رو بخوریم. بعد با لحن ناراحتی ادامه داد:

- ببخش آجی، می‌دونم کار اشتباهی کردیم. ما باید به اون بچه‌ها کمک می‌کردیم تا اون‌ها هم بتونن روزها مثل ما غذا بخورن.

وقتی که حرف‌های مرجان تموم شد سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به گریه کردن. من که روبه‌روی مرجان نشسته بودم، با دو انگشتم شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دادم و بدجوری اعصابم کوفته بود! مرتب پام رو تگون می‌دادم.

الآن می‌فهمم که رامین راست گفته بود که تیمور یک حیوونه و من تازه فهمیدم!

از روی صندلی بلند شدم و کنار تخت مرجان نشستم و با لحن مهربونی به مرجان که مرتب گریه می‌کرد و گریش هم بند نمی‌اومد گفتم:

- اشک‌ها رو پاک کن و دیگه گریه نکن دختر.

نفس حرصی کشیدم و ادامه دادم:

- یک روز که بیشتر کار کردیم پنیر و خوراکی بیشتر می‌گیرم و به زهره میگم بهتون یک ساندویچ بیشتر بده، ولی تو فعلاً به کسی چیزی نگو.

مرجان که چشم‌های مشکی بادومیش از تعجب گرد شده بود و برق خوشحالی توی چشم‌هاش بی‌داد می‌کرد به سمتم پرید که با کشیده شدن سیم سِرْم جیغش به هوا رفت.

چشم غره‌ای بهش رفتم که با لبخند یک گوشه‌ی تخت آروم نشست.

سِرْم مرجان که تموم شد کمک کردم تا بلند بشه و دستش رو گرفتم

و با هم به سمت منطقه رفتیم. وقتی رسیدیم مرجان شب به خیری

گفت و می‌خواست بره که گفتم:

- مواظب خودت باشی دختر.

مرجان سرش رو تکون داد و گفت:

- چشم.

من از وقتی پا به منطقه گذاشتم، خشم سراسر وجودم رو فرا گرفت و خون جلوی چشم‌هام رو پوشوند!

می‌دونم باهات چی کار کنم تیمور، کاری که حتی فکرش رو هم نمی‌کنی!

همچنان با خشم به روبه‌رو خیره شدم.

چند روزی بود حسین گیر داده بود برم محله‌ای که کار می‌کنه، همش می‌گفت چند روزه نمی‌تونم گل و فال بفروشم.

من صبح حاضر شدم و حسین رو صدا زدم بریم که رامین خان جلوم رو سد کرد و گفت:

- زودتر بیا که بریم کاری که تیمور می‌کنه رو نشونت بدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه، شب باید بریم. الان نمی‌تونم.

رامین هم کمی دور و اطراف رو مشکوکانه نگاه می‌انداخت و آرام گفت:

- آره شب دیگه الان نوچه‌هاش دارن همه جا کشیک میدن. شب که

همه خوابیدن می‌ریم.

سرم رو تکون دادم که حسین اومد و گفت:

- بریم آبجی.

به رامین اشاره کردم که برمی‌گردد و با حسین راهی محل کارش شدیم.

توی چهارراهی که حسین گفته بود ایستاده بودیم و منتظر بودیم کسی بیاد و گل بخره، اما دریغ از یک آدم! این موضوع کمی مشکوک به نظر می‌اومد!

دور و اطرافم رو مرتب نگاه می‌کردم که حس کردم حسین نیست! بله آقا باز معلوم نبود کجا رفتن!

ابرویی بالا انداختم و کمی دور و اطراف رو گشتم. حسین یک کوچه اون طرف تر خم شده بود و چیزی رو بو می‌کرد. ابرو هام رو در هم کشیدم و از پشت بهش نزدیک شدم و گفتم:

- خوش بوئه نه؟

حسین با ترس از جاش پرید و با من - من گفت:

- آ... آره آبجی، خوش... خوش بوئه!

دوباره کمی شیشه‌ای که دستش بود رو بو کرد و با بی‌میلی گفت:

- ولی به درد من نمی خوره، فکر کنم زنونست.

ادکلن رو یک گوشه انداخت و رفت. شکه نگاهی بهش انداختم تا خواستم بهش بد و بیراه بگم، دیدم کنار یک نفر که بالای سر گل هاش وایستاده بود صحبت می کرد وایستاده و به حرف هاش گوش می داد. یک لحظه خوشحال شدم و یادم رفت قرار بود چی بهش بگم.

شیشه ادکلنی که کنار پام افتاده بود رو برداشتم تا بزارم یک گوشه که بوی داخلش به بینیم خورد و مدهوشم کرد.

مرتب بوش می کردم و حس آشنایی داشتم!

- این بو چیه؟ این همون، نه!

با هر دفعه ای که بو می کردم سرم بیشتر گیج می رفت و به دوران افتاده بود. حالم بد شد و حس چیزی که از این بو در درونم جاری شده بود داشت مغزم رو نابود می کرد!

این بو رو هیچ جایی نشنیده بودم و خیلی برام عجیب که این جا باشه، توی دستهای من!

مرتب سرم گیج می‌رفت و دستم رو به سرم گرفتم و ابرو هام از شدت سر گیجه در هم شدن و مژه هام پرده‌ی نازک و تاریک رو جلوی چشم هام بستم و دیدم از همه چیز پنهان شد!

خواستم حسین رو که کمی اون طرف تر و ایستاده بود و فقط چهره‌ی کم رنگش دیده

می‌شد رو صدا بزنم که شدت سر گیجه بیشتر شد و زیر پاهام خالی شد و به دیوار خوردم. چشم هام روی هم افتاد و شیشه آروم از دستم لیز خورد و زمین افتاد. دیگه نتونستم چیزی بگم و با دست چپم نقش بر زمین شدم.

□ از زبان راوی □

رو به روی آینه قدی ایستاده بود و چهره‌ی شاداب نوجوانی اش رو نظاره می‌کرد. لبخندی شیرین تر از شهد عسل بر لبان به رنگ گلبرگش بنشسته بود.

در به آرامی باز شد و قامتی با شکوه و با وقار به داخل اتاق ورود کرد.

به سمت میز روبه‌روی آینه رفت و ادکلن همیشگی‌اش را از روی میز با
دستان لطیفش

برداشت و با صدای کمی از داخل شیشه‌ی آن، به آرامی چند بار خود را
خوشبو کرد و با حس سردی ادکلن بر جانش بنشسته و بوی مطبوع و
دل‌پذیر آن، لبخندی بر لبانش جاری ساخت و از آینه دور شد.

رو به سمت دختر نوجوان که هنوز مشغول مرتب کردن موهای
طلایی‌اش در آینه بود کرد و به آرامی گفت:

- برای امشب بسیار زیبا شدی شیرینم.

دختر لبخندی مهربان بر لبانش نقشت بست و گفت:

- با زیبایی شما چه کسی به ما نگاه می‌کند مادر.

همچنان احترامی پرنسسی به جا آورد که خنده‌ی کوتاه و دل‌نشینی رو
بر لبان مادر جاری ساخت.

مادر لباسش را مرتب کرد و گفت:

- منتظرت هستم شیرینم.

با لبخندی به شادابی گل‌های بنفشه از در خارج شد.

دختر غرورش رو بر چهره‌ی زیبایش جاری ساخت و او همچنان از در خارج شد.

کاخی با شکوه و مهمان‌هایی با شکوه‌تر و با وقارتر داشت. با لباس‌های اشرافی به داخل کاخ وارد می‌شدند و با لبخندی مستانه به سوی هم رفته و یک‌دیگر را به آغوش می‌کشیدند.

دختر گوشه‌ای از کاخ با چهره‌ی پرغرور و مدهوش کننده‌اش ایستاده بود که کسی به شانه‌ی او زد و گفت:

- به میهمانی ما خوش آمدید ملکه.

با احترام مخصوص اشرافیان خم شد و لبخندی شیرین بر لبانش جاری کرد.

دختر لبخند جذاب دیگری زد و گفت:

- می‌دانم این‌جا متعلق به من است ماه بانو!

هر دو با هم شروع به خنده‌های مستانه کردند و ماه گفت:

- ملکه می‌خواهی ما هم رقص کنیم؟

ملکه ابروان مشکی رنگ بر هم دوخته‌اش رو در هم فشرد و با قاطیعت گفت:

- تو که می‌دانی من از رقص بیزارم، پس چرا پیشنهاد می‌دهی؟

ماه با لبخندی شباهت به لبخندهای یک دخترک شاد و شیطان گفت:

- برای آن که تو رو اذیت کنم، ملکه جانم.

ملکه با مهربانی دستان ماه رو در دستان سفید چون برفش فشرد و گفت:

- می‌دانم ماه بانو.

ماه دور و اطرافش رو از چشمان سبزش گذراند و گفت:

- بیا به تراس برویم، شاید محفل زیباتری داشته باشیم.

ملکه با خندهای ریز نقشی او را همراهی کرد و با یک‌دیگر به سمت

تراس گام برداشتن و نگاه‌های خیره کننده‌ی زنان اشرافی را با هر قدم خود به همراه کشیدن.

آرام قدم می‌زد و دنباله‌ی دامن نباتی رنگش، تراس از سنگ پوشیده را گرم می‌کرد!

ماه لبخندی بر لبان چون گل برگش نشاند و گفت:

- این جا بسیار با شکوه هست. این طور نیست ملکه؟

ملکه با گام‌های سراسر ناز و عشوه‌لش گفت:

- این جا برای تو زیباست! من کاخی با شکوه و با جبروت‌تر از کاخ پدر می‌خواهم! گلخانه‌ای بزرگ‌تر از، کاخ پدر و اصطبل‌ی زیباتر و جادارتر. من به این چیزهای کوچک قانع نیستم. دستانش رو به بالا آورده بود و با هر حرکت به چپ و راست چشمان زمردی ماه را با خود به این سو و آن سو می‌کشاند.

با همان حرکات و نگاه خیره‌ی ماه ادامه داد:

- کاخ من باید، بزرگ‌ترین کاخ این جا باشد و شهره‌ی خاص و عام!

ماه با چشمان درشت شده‌ای که رنگ طلایی خورشید درخشندگی او را دو چندان کرده بود لب از لب گشود و گفت:

- می‌دانم که تو به این چیزهای کم قانع نیستی ولی چه طور می‌خواهی از کاخ پدر بزرگ‌تر و با شکوه‌تر بسازی؟!

ملکه گوشه‌ی لباسش رو که چین خورده بود از هم باز کرد و با شعف به
لباس

نباتی‌ای که سراسر مرواریدهای طلایی روی آن را پوشانده بودند نگاه
کرد و رو به ماه گفت:

- من برای همه چیزم، آرزوها و رویاهایم می‌جنگم و آنها را به دست
خواهم آورد. فقط... .

لبخند از لبان خوشحال او پر کشید و به آسمان پیوست. سکوت بین آن
دو حاکم شد.

ماه با تعجب و حیرت گفت:

- فقط چه؟ چرا ناراحت شدی ملکه؟

ملکه آهی از نهادش بیرون برخاست و گفت:

- پدر می‌خواهد به من کادویی بدهد که بسیار او را دوست می‌دارد.

می‌دانی آن کادو چیست؟

به چشمان زمردی ماه خیره شد و جویای پاسخ بود، اما ماه با حیرت

سرش رو به چپ و راست تکان داد و هیچ نگفت.

ملکه لبان بر هم دوخته‌اش رو به آرامی باز کرد و ادامه داد:

- اسبی با شکوه و لایق پرورش. اما من، اسبی زیبایی دارم و نیازی به آن اسب ندارم. او هنوز کوچک است و نمی‌توانم او را از آغوش مادر بستانم و رنج دوری بر او وادار کنم!

ابروان ظریف ملکه بر روی هم بنشست و چشمان به رنگ عسلش، غمی محزون جاری شد.

ماه که تا آن موقع سکوت را در صحبت‌های ملکه مقدم شماره‌ده بود لب باز کرد و گفت:

- ملکه نگران نباش تو می‌توانی هر دوی آن‌ها را داشته باشی، هم پشمک هم آن اسب جدید را.

سرش را تکان می‌داد و می‌خواست ملکه را محکوم به قبول کردن کند.

ملکه با شنیدن نام پشمک، همان اسب کودکی و همدم روزهای تنهایی‌اش، لب از لبش برشکوفت و به یاد او لبخندی جذاب و خیره کننده بر لب نشانده.

با شوق به سمت ماه برگشت و گفت:

- تو راست می‌گویی ماه! پدر نمی‌تواند مرا وادارد تا اسبی دیگر را جایگزین پشمک کنم، پس من هم هر دوی آن‌ها را بر می‌گزینم.

لبخندش که چون به آب روان و زلال دریاچه

می‌مانست، لبان کوچک و خوش فرم ماه را هم به لبخند وادار کرد.

ماه: خوشحالم که حال، می‌خندی.

ملکه ماه را به آغوش کشید و آرام دم گوشش گفت:

- من هم ماه بانوی من.

ماه که از آغوش ملکه بیرون جست بالحنی شبطنت آمیز گفت:

- اسبی جدید و شاهزاده‌ای سوار بر آن هر دو خوبست مگر نه؟

ملکه لبخندی چموش گوشه‌ی لب کاشت و با چشمان ریز شده‌اش گفت:

- خیر، من ازدواج نمی‌کنم! من می‌خواهم رویاهایم را به حقیقت متصل کنم.

لبخندش عمیق‌تر شد و ادامه داد:

- شما هم با من می‌مانید ماه بانو، بدون حرف اضافه.

ماه به مکانی خیره شده بود و با لحنی ترس برانگیز گفت:

- آ... آن چی... چیست؟

ملکه با تعجب به چشمان او خیره شد و تا خواست سؤالی بپرسد، ماه با فریاد گوش خراشی جیغ کشید:

- سوسک!

ملکه با ترس و وحشت از کلمه‌ی چندش‌آوری که ماه گفته بود، جیغ می‌زد و بالا و پایین می‌پرید و لباس بی‌گناهِش را مرتب تکان می‌داد، با هر تکان او مرواریدهای به رنگ طلا جانشان به لبشان می‌رسید! ماه خنده‌ای شیطنت‌آمیز کرد و گفت:

- مزاح بود ملکه‌ی من.

ملکه ابروان ظریفش رو در هم کشید و با ماه سخن نگفت. ماه برای دلجویی از او به سمتش گام برداشت و با لحنی مهربانی گفت:

- ملکه مرا می‌بخشد؟ فقط می‌خواستم بگویم در آن کاخ بزرگ‌تر از کاخ پدرت، شاید مار و سوسکی از در و دیوارهایش بالا پایین برود.

بعد هم با لبخندی شیطنت آمیز به ملکه خیره شد.

ملکه ابروانش رو از هم درید و گفت:

- باشد، تو را بخشیدم ولی دیگر تکرار نکنی که بخششی در کار نیست!

ملکه که از رفتارش خنده‌اش گرفته بود با ماه شروع به خندیدن کردند و خنده‌هایشان به آسمان برخاست و با شادی به طبیعت سر سبز و خیره کننده‌ی روبه‌رویشان به تماشا نشستند.

چشمان نور تابیده‌اش رو از هم گشود و با حالتی مغروق خواب به سمت لباس‌هایش گام برداشت. لباس‌هایش رو پوشیده و به آرامی در را باز کرد و چهره‌ی شادابش را در آینه از نظر گذراند و از اتاق خارج شد. از پله‌های سلطنتی از سنگ پوشیده شده به آرامی و با طمانینه پایین آمد و به سوی میز صبحانه رفت.

لبخندی مهربان بر لب نشاند و با احترامی خاص لب از هم گشود.

- صبح به خیر.

مادر سرش را از روی بشقاب نیمرو داخلش برداشت و گفت:

- خوش آمدی شیرینم، بشین بگویم برایت صبحانه بیاورند.

مادر به خدمتکاری که گوشه‌ی سالن ایستاده بود اشاره کرد تا برای ملکه صبحانه بیاورند.

همگی مشغول خوردن بودند که مادر گفت:

- چرا نمی‌خوری جان مادر؟

ملکه آرام سرش از روی بشقاب نصفه‌اش برداشت و گفت:

- خیلی میل ندارم مادر. دیشب غذایی سنگین خورده‌ام.

پدر که سدر میز صبحانه نشسته بود خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- نکند دیشب به دختر بابا خوش نگذشته است؟

ملکه لبخندی ملیحی زد و گفت:

- خیر پدرجان، همه چیز خوب بود.

و با چشمکی ادامه داد:

- در شأن یک ملکه‌ی با وقار.

پدر و ملکه لبخند زدند و مادر با لذت به آنها می‌نگریست.

خدمتکار کمی جلو آمد و گفت:

- بانو، پوزش می‌خواهم که مزاحم می‌شوم ولی معلم زبان ملکه آمده‌اند و منتظرند.

مادر سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

- شیرینم باید بروی، وقت تعلیم است.

پدر که صبحانه‌اش تمام شده بود از سر میز برخاست و گفت:

- مگر امروز چند شنبه است؟

ملکه هم چنان از سر میز بلند شد و گفت:

- دوشنبه پدر جان. من دیگر باید بروم.

چند قدم برداشت که با به خاطر آوردن حرفی سر جایش ایستاد و برگشت.

- شاید از آن طرف با ماه به گردش برویم.

لبخندی شیرین بر لبانش نشانده.

پدر کمی او را نگریست و گفت:

- ماه برای دختر ما، دوستی لایق است؟

ملکه با حس سرمستی به چشمان پدر نگریست و گفت:

- هم دوستی لایق و هم خواهری مهربان.

پدر مشتاقانه لب به سخن گشود.

- خوب است. خوش بگذرانید.

ملکه به مادر و پدر با احترامی خاص از در سالن خارج شد و به سمت

مادام کلاران قدم برداشت.

یک ساعت بعد که کلاس درس آن‌ها تمام شد، ملکه به سمت اسطبل

پشت باغ رفت و با دیدن پشمک قهوه‌ای و سفید لبانش به لبخندی زیبا

جاری شد.

دست ظریفش رو بر سر صورت او کشید و با نوازشی مادرانه او را به

آغوش کشید.

پشمک هم با حس وجود ملکه بوی مادرش را استشمام کرد و چشمانش

را بر روی هم گذاشت.

ملکه دوباره صورت او را غرق نوازش کرد و گفت:

- پشمک من چه طور است؟ امروز می‌خواهم به گردش بروم. با من می‌آیی؟

منتظر به چشمان قهوه‌ای تیز و بُرنده‌ی او خیره شد.

پشمک برای تأیید حرف او سرش را بالا پایین کرد و ملکه با خنده‌ای کوتاه گفت:

- آفرین دختر!

قلاده‌ی کوچکی که برگردنش بسته بود را کشید و همدم شب زنده داری‌های شبانه‌اش را با خود همراه کرد.

لباس مخصوص اسب سواری‌اش که شلواری مشکی رنگ و کت و جلیقه‌ای به تاریکی شب بود بر تن داشت.

آرام پایش را بلند کرد و سوار بر پشت نرم و گرم پشمک شد و با لبخند جذاب شروع به تاختن کرد.

از میان درختان که گذشت از پشمک پایین آمد و گوشه‌ای ایستادن.

هنوز ماه نیامده بود. این جا منطقه‌ای سر سبز و طبیعتی خیره کننده داشت! ابرهائی که در چنگال نیرومند کوه‌ها اسیر گشته بودند و گل زارهای محبت و عشق!

دریاچه‌ای با آب زلال و روان به پاکی دوستی ماه و ملکه.

پشمک و ملکه هم چنان منتظر ماه بودند که قامت زیبای او از میان تابش خورشید نمایان گشت. دختری سوار بر اسبی فریفته و اسب سواری سراسر شجاعت به سمت ملکه و پشمک می‌تاختند.

ماه و ملکه یک‌دیگر را به آغوش کشیدند و با همراه کردن پشمک و آرن، اسب شجاع و پسری خوش تیپ و با اصل و نصب اشرافی ماه، راهی دریاچه شدن.

کنار دریاچه نشسته و تا لحظه پرواز خورشید و پنهان شدن آن پشت ابرهای سفید رنگ و غروبی دل انگیز، خنده‌هایشان به آسمان می‌رفت و شیطنت می‌کردن.

هیچ‌گاه فکر نمی‌کردن که روزی از رنج فراق یک‌دیگر چون مجنونی آواره دشت گردند!

روز بی‌قراری‌های ملکه پایان نمی‌یافت. از سپیده دم خورشید هم محزون و غم زده می‌تابید!

دردورنج سر بر بالین مادر بگذاشته بود و قصد جدایی نداشت! ملکه و خدمتکاران هر لحظه در حال رفت و آمد بودند و بانو سیندوخت را تنها نمی‌گذاشتند.

ملکه به داخل اتاق مادر ورود کرد و به آرامی و لحنی محزون گفت:
- مادر، امروز بهترید؟

مادر با رنج بسیار سر از بالین برداشت و با لبخندی مهربان به چهره‌ی رنگ پریده و نگران ملکه نگریست و گفت:

- چی... چیزی نیست شیرینم. تو... تو برو بیرون جا... جان مادر.
ملکه با ناراحتی بر سر بالین مادر زانو زد و گفت:

- نه مادر من شما را تنها نمی‌گذارم. هرگز!

از مادر اصرار و از ملکه انکار. طبیب داخل اتاق شد و با لحنی محکم و قاطع گفت:

- بیرون شوید ملکه، مادرتان را باید معاینه کنم، این بیماری بسیار سخت و دشوار است و واگیردار. خواهش می‌کنم بیرون شوید.

با زور و تهدیدهای شکنجه‌آور ملکه‌ی نگران و پریشان حال را از اتاق مادر بیرون ساختند.

ملکه‌ای که اشک در چشمان به رنگ عسلش خانه کرده بود و قصد جدا شدن نداشت!

هرگز نمی‌دانست که با بیماری و رنج مادر رنج او دشوارتر، و دوری فراق را خواهد کشید.

چشمانش به اتاق خیره بود که طیب با چهره‌ای بر آشفته از آن خارج شد و سر به زیر انداخت و هیچ نگفت.

غم در خانه‌ی آنها لانه کرد بود و ملکه هنوز نمی‌دانست چه به سر مادرش آمده!

با شتاب و هراسان پا به اتاق مادر گذاشت که با نگاهی وحشت زده زیر زانوهای ظریف و کوچکش سست شد و غرق زمین گشت!

با درد زیادی که توی سرش حس می کرد، چشم هاش را باز کرد. با دیدن دیوارهای سفید اتاق و نور مهتابی که مستقیماً به صورتش می خورد، دوباره چشم هاش رو بست و سعی کرد با ته صدایی که برایش مونده بود یک نفر رو صدا بزنه، که با چرخش قفل در اتاق سفید رنگ، بهش خیره شد که در باز شد و قامتی سفید پوش داخل شد.

حالت چهره اش رنگ تعجب گرفت و گفت:

- تو... تو کی هستی؟

دختر سفید پوش جلوتر اومد و گفت:

- من پرستارت هستم خانم. این جا هم بیمارستانه، الان هم اومدم آمپولت رو بزنم.

کلمه ی بیمارستان توی گوشش زنگ زد!

- بیمارستان، من کی اومدم بیمارستان!؟

همین طوری که در و دیوارهای سفید اتاق رو از چشم می گذروندم، قفل در چرخید و در باز شد و قامت بلندی داخل شد. لبخندی به صورت بی روحم پاشید و با لحن مهربونی گفت:

- حالت خوبه مَلک؟

سریع خودش ادامه داد:

- چه ما رو ترسوندی تو دختر! چه کار شده بودی؟ چرا این جوری

شدی؟ می‌گ...

ابروهام رو در هم کشیدم و با جدیت رو بهش که یک‌سره حرف می‌زد
گفتم:

- خیل‌خب بابا یک نفسم وسطش بکش!

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

- خوبم فقط نمی‌دونم چرا اومدم این‌جا!

منیژه که صورتش وارفته بود و حرف‌هام رو گوش می‌داد گفت:

- یعنی چی؟ یعنی نمی‌دونی واسه چی آوردنت بیمارستان؟!

به صورت متعجبش با بی‌تفاوتی نگاهی انداختم و گفتم:

- نه، نمی‌دونم. اگه تو می‌دونی بگو بفهمم!

منیژه ابروهایش رو بالا پروند و گفت:

- نه والا، منم اومدم از تو بپرسم ببینم این جا چی کار می کنی.

لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- حالا بگو، ببینم الان حالت خوبه؟ درد نداری؟

لبخند کم جونی به نگرانی هاش که از چشم های سبز روشنش بی داد می کرد زدم و گفتم:

- نه، الان بهترم. فقط سرم هنوز کمی درد داره.

منیژه تا خواست حرفی بزنه در باز شد و یک دختر پرستار با آمپول دستش داخل اتاق شد.

رو به منیژه کرد و گفت:

- خانم بفرمایید بیرون، بیمار باید استراحت کنه.

منیژه هم به طبیعت از حرف پرستار سرش رو تگون داد و رو به من گفت:

- من بیرونم، چیزی خواستی صدام بزن.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- باشه، دست درد نکنه.

بعد هم با نگاهی به من و پرستار که بالای سر من ایستاده بود تا آمپول رو داخل سرم فرو کنه، از اتاق خارج شد.

پرستار آمپول رو داخل سرم زد و گفت:

- بهتره استراحت کنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ممنون. ببخشید من کی این جا اومدم و کی من رو آورده؟ میشه بگید؟

پرستار که سمت در رفته بود برگشت و گفت:

- مگه نمی‌دونید؟ شما الان دو روزه که بی‌هوش شدید و یک آقای شما رو آوردن. دقیق چهره‌اش یادم نیست!

توی دلم نالیدم:

- دو روز!

رو به پرستار خانم که ایستاده بود کردم و گفتم:

- کدوم آقا؟! -

پرستاره کمی با خودش فکر کرد و گفت:

- فکر کنم قد بلند و هیکل لاغر اندامی داشت، هیکلش دخترانه بود!

آ... چشم‌های طوسی جذابی هم داشت و موهای لخت قهوه‌ای تیره،

همین.

زیر لب گفتم:

- همین؟! کم بوده پسر مردم رو بخوری، واقعاً که!

سرم رو تکون دادم که گفت:

- فامیلتونه یا آشنا؟

با چهره‌ای جدی گفتم:

- آشنا هستن.

بعد هم سرش رو تکون داد و در همون حالت گنگی از اتاق خارج شد.

دستم رو روی پیشونیم گذاشته بودم و چشم‌هام رو بستم که در بدون

اجازه باز شد و یکی هول پرید داخل اتاق!

کمی جا خورده بودم و تا خواستم چیزی بهش بگم خودش گفت:

- سلام ملک. حالت چه طوره؟ الان بهتری؟

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا چیزی بهش نگم و تقریباً با لحنی آرومی گفتم:

- علیک سلام، بله بهترم.

دیگه چیزی نگفتم و به روبه‌رو خیره شدم. اون هم روی یکی از صندلی‌های سمت چپ تخت نشسته بود و سرش پایین بود.

سرش رو بالا گرفت و با نگاه طوسی روشنش به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- من وقتی اومدم رفتم داروهات رو بگیرم و نتونستم کنارت بمونم، برای همون نگران شدم. بعد سریع سرش رو پایین انداخت.

انگار می‌خواست ورود یک‌دفعه‌ایش رو توجیه کنه!

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- خوبم، دستت درد نکنه.

با لحن غمگین و مبهمی ادامه دادم:

- البته نمی‌دونم چرا من رو این‌جا آوردن! تو می‌دونی؟

رامین که همچنان سرش پایین بود، سرش رو بالا گرفت و با تعجب گفت:

- واقعاً نمی‌دونی چی شده؟!

دوباره با لحن جدی و حرصی گفتم:

- نه! نمی‌دونم. اگه تو می‌دونی بفرما منم بفهمم چه مرگم شده بوده.

رامین که از لحن جدی و کوبنده‌ی من جا خورده بود سرش رو تکون داد و گفت:

- خب، یادت نیست با حسین رفته بودید محله کارش و اون میره پیش

مشتریش و تو هم یک دفعه سرت گیج میره و سرت به دیوار

می‌خوره؟ تا اون جایی که من می‌دونم همین بوده و بعدش دو روز

توی بیمارستان بستری شدی و بی‌هوش بودی، به خاطر ضربه‌ی

شدیدی که به سرت خورده بود. خیلی دعا کردم، یعنی کردیم که

بهوش بیای و سلامت بشی. من همین‌ها رو می‌دونستم که گفتم.

بعد لبخند شیطونی زد و گفت:

- الآن هم که خیلی خداروشکر حالت خوبه.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. اصلاً به روی خودم نیاوردم که اون من رو آورده بیمارستان، اون هم چیزی نگفت و ساکت نشست.

چند دقیقه که همین طوری نشسته بود سرفه‌ی کوتاه مصلحتی کردم که به خودش اومد و گفت:

- خب، خب من دیگه برم تو هم یک کم استراحت کنی. کاری داشتی خیرم کن.

با چهره‌ی بی حال و خسته نگاهش کردم و گفتم:

- باشه، دستت درد نکنه.

رامین بلند شد و سمت در رفت تا ازش خارج بشه که یکی در زد و داخل اتاق شد.

زیر لب با خودم گفتم:

- چه عجب! یکی در زد و داخل شد، همه که سرشون رو انداختن پایین اومدن تو!

مرد نسبتاً قد بلندی که لباس سفید دکتری تنش بود و عینک فرم
مشکی‌ای هم روی چشم‌هاش داشت، به سمت تخت من اومد و با
مهربونی گفت:

- خب خانم الآن حالتون چه‌طوره؟ بهترید؟

لبخند کم جونی زد و گفتم:

- بله ممنون به‌ترم، فقط هنوز سرم کمی درد می‌کنه.

دکتر که توی پرونده‌اش چیزی می‌نوشت سرش رو تکیه داد و با لبخند
گفت:

- اون چیزی نیست. به خاطر بی‌هوش شدن این دو روز بوده خوب
میشی.

رامین یک گوشه ساکت و ایستاده بود و رو به دکتر کرد و با لحن
مؤدبانه‌ای که تا به حال ازش نشنیده بودم گفت:

- کی مرخص میشن آقای دکتر؟

دکتر فرامرزی که روی پرونده اسمش رو نوشته بود رو خوند، سرش رو
بالا گرفت و گفت:

- نظر من اینه که امشب هم مهمون ما باشن تا حالشون یک دفعه بد نشه، ولی در کل حالشون خوبه و می تونن مرخص بشن.
تا رامین خواست چیزی بگه خودم سریع گفتم: - دست شما درد نکنه، نه امشب میرم خونه.

دکتر فرامرز سرش رو تکون داد و گفت:

- باید امضا کنید تا مسئولیت بعدش با خودتون باشه، بعدش می تونید برید.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه، ممنون.

دکتر سرش رو از رو برگه هاش برداشت و عینکش رو روی چشم هاش جابه جا کرد و رو به رامین که ساکت و دست به سینه و ایستاده بود کرد و گفت:

- آقا پسر شما اگه رفیقشی، دوستشی، برادرشی همسرشی خلاصه هر کسی که هستی هوای این خانم رو داشته باش. نباید خیلی فعالیت کنه.

من لبهام رو بهم می فشردم و رامین هم پاش رو تگون می داد.

سرش رو تگون داد و رو به دکتر با لحن جدی ای گفت:

- بله چشم، خودم هواسم بهشون هست.

بعد هم به چشم‌های من خیره شد و گفت:

- نه، ایشون فقط دوستم هستن.

فقط رو با لحن آروم‌تر گفت. منم چیزی نگفتم و به تجویز دکتر گوش دادم.

بعد این که فرم مرخص شدنم رو پر کردم، رامین برگه رو به دکتر داد و رو به من گفت:

- چند دقیقه دیگه بر می‌گردم، می‌گم منیژه بیاد کمکت.

بعد هم سریع از اتاق خارج شد. از این همه فهمیدگی یک پسر تعجب کرده بودم!

افکارم رو پس زدم و سعی کردم تا موقعی که رامین و منیژه میان، کمی استراحت کنم.

یک مدتی که چشم‌هام رو بسته بودم در اتاق باز شد و یکی داخل شد.
یک فوت حرصی کشیدم که صداش بلند شد.

- مَلک بیا حاضر شو بریم.

دستم رو از روی چشم‌هام برداشتم و با حالت بی‌حالی گفتم:

- با همین لباس‌ها؟

بعد هم به لباس‌های آبی بلندی که تنم بود اشاره کردم. لباس‌های
بیمارستان بود، پراهن و شلوار آبی نازک.
منیژه کمی نگاهم کرد و گفت:

- معلومه که نه! اجازه بده دختر، واست لباس آوردم. بیا بپوش.

ساک مشکی رنگ کهنه‌ای رو روی تخت انداخت و کمکم کرد تا بلند
بشم و حاضر بشم.

بعد از این که لباس‌هایی که منیژه آورده بود که فکر کنم مال خودش
بود، چون کمی برای من تنگ بود رو پوشیدم رو با کمکش از اتاق خارج
شدم.

با آسانسور پایین رفتیم و روبه‌روی در بیمارستان ایستادیم که چهره‌ی
برنزه‌ی رامین جلوی چشم‌هام به نمایش در اومد!

منیژه به شوکم زد و با لحن چموشی گفت:

- بفرمائید ملکه! رامین خان براتون ماشین آوردن، بفرمایین.

برگشتم و چشم‌غره‌ی تویی به منیژه رفتم و به سمت رامین که کنار
پراید سفید رنگی ایستاده بود رفتم.

رامین تا من رو دید، در رو باز کرد. سرم گیج رفت و تعادل‌م رو از دست
دادم و داشتم سقوط می‌کرد که یک نفر زیر بازوم رو چنگ زد و توی
بغلش افتادم.

به چشم‌های سبز رنگ نگران منیژه نگاه کردم و با سرم بهش گفتم که
حالم خوبه و از بغلش بیرون اومدم.

در ماشین که باز بود رو توی دستم گرفتم و سوار شدم. منیژه هم کنارم
نشست و در رو بست. رامین هم جلو نشست و به راننده گفت:

- بریم داداش.

راننده هم که پسر جوونی، هم سن و سال رامین بود سرش رو تکون داد
و راه افتاد.

به منطقه که رسیدیم، شاید عجیب به نظر

می اومد ولی دلم براش تنگ شده بود!

چشمی دور و اطراف چرخوندم که بچه‌ها دور و برم رو احاطه کردن.

نگاهی بهشون انداختم که سارا گفت:

- آجی ملک الان بهتری؟ آجی منیژه گفت مریض شدی و نباید خیلی
پیشت بیایم.

سری تکون دادم و با لبخند بی جونی گفتم:

- آره خوبم دختر، این‌ها شلوغش کردن.

منیژه با لحن جدی رو به بچه‌ها گفت:

- سریع برید اون‌ور! آجی ملکتون می‌خواد استراحت کنه.

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- باشه.

به بچه‌ها هم گفتم برن و خودم با کمک منیژه به سمت اتاق خودم رفتیم.

منیژه در رو باز کرد و داخل شدیم. یک پتو و بالش روی زمین پهن کرده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- دستت درد نکنه.

منیژه هم سرش رو تکیه داد و کمک کرد دراز بکشم. خودش بلند شد و گفت:

- خب من دیگه میرم تا تو هم یک کم استراحت کنی.

با شوق ادامه داد:

- سوپ باحالی هم درست می‌کنم که بیدار شدی بزنی بر بدن.

خنده‌ی کوتاهی کرد و تا خواست بره نیم خیز شدم و دست راستش رو توی دستم گرفتم. با چشم‌های درشت شده به من خیره شد و گفتم:

- دستت درد نکنه آجی.

منیژه که بیشتر مواقع احساساتی بود، اشک‌های جمع شده توی تیله‌های سبز رنگش رو فشرد و گفت:

- خواهش می‌کنم. یک آبجی مَلک که بیشتر نداریم.

بعد هم با لبخند از اتاق بیرون زد. منم که حس کردم هنوز باید استراحت کنم تا درد سرم کمتر بشه، کامل روی پتو دراز کشیدم و به یک طرف خوابیدم و چشم‌هام روی هم افتاد و به چند ثانیه نکشیده خوابم برد.

یک ساعت بعد که فکر کنم گذشته بود، منیژه سوپم رو آورد و آرام-آرام خوردم. قرص‌هام رو بهم داد و گفت:

- این‌ها رو حتماً بخوری من رفتم.

سوپ رو که خوردم، قرص‌هایی که دکتر داده بود رو هم خوردم و دوباره دراز کشیدم؛ فقط یک بوی مطبوع بود که هنوز زیر بینیم استشمامش می‌کردم!

بویی که دوباره باید مال من می‌شد و به زندگیم رنگ و بو می‌داد!

چند روزی هست من رو توی این اتاقک زندونی کردن، نامردها انگار اسیر آوردن!

گه گاهی تا دم دراتاقک میرم و دو تا فولاد زره یعنی رامین و منیژه سر می‌رسن و میگن باید استراحت کنم تا خوب، خوب بشم. ای بابا یکی نیست بگه به شما چه؟! من خوبم دیگه.

منی که هر روز بیرون و این‌ور اون‌ور سگ دو می‌زدم، الآن چند روزه که درست و حسابی آفتاب رو ندیدم.

دیگه حوصلم سر رفت و آروم بلند شدم و پتو و بالشت رو هم سر جاش گذاشتم و از اتاقک بیرون زدم. بچه‌ها یک گوشه نشسته بودن و حرف می‌زدن، بعضی‌ها هم می‌خواستن برن سرکارشون.

چند قدم که به سمت‌شون رفتم سمیه، با گل‌های رز قرمزی که توی دست‌های کوچیک بچگونش جا داده بود، به سمتم اومد. با چشم‌های کوچیک بادومیش بهم خیره شد و با لحن بچگونه‌ی نازش گفت:

- کجا میری آبجی ملک؟ الآن خوب شدی؟ آخه آبجی منیژه گفت نه ما باید بیایم پیش تو نه تو میای پیش ما، تا خوبه خوب بشی.

از لحن و صدای سمیه کوچولو خندم گرفته بود، سمیه عضو کوچک این منطقه‌ست؛ سه سالشه و این بچه مجبوره برای این که شب‌ها سرش رو با قاروغور شکمش روی بالشت نزاره، کار کنه و گل‌های رز قرمز رو با خودش همراه کنه و با دست‌های کوچیکش اون‌ها رو به آدم‌ها تقدیم کنه، در مقابل مبلغ هنگفتی!

پوزخند تلخ‌تر از زهر روی لب‌های خشکم نقش گرفت و به سمیه گفتم:

- نه دختر، من خوبم. این بی‌ظرفیت‌ها شورش رو در آوردن!

آروم طوری که کسی نشنوه خم شدم و دم گوش سمیه گفتم:

- به کسی چیزی نگي ها! می‌خوام برم بیرون، دیگه دارم این‌جا خفه میشم.

سمیه که با تعجب به حرف‌هام رو گوش می‌داد، کمی مکث کرد و به صورت بی‌روحم نگاهی انداخت و صدای خنده‌هاش به هوا رفت!

ابروهام رو در هم کشیدم و با لحن آرومی گفتم:

- هیس، هیس! بچه می‌شنون صدات رو؛ ساکت باش.

سمیه که کمی خندید، جلوی دهنش رو با دستش گرفت و نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

- چشم آبجی، نمی خندم.

نفس آسوده‌ای کشیدم که ادامه داد:

- به آبجی منیژه و هیچ کس هم نمیگم تو رو دیدم، برو آبجی به کارهات برس خیالت راحت باشه.

سرتا پاش رو با لبخند کنج لبم نگاهی انداختم. یک بلیز آبی کم رنگ تنش بود با یک شلوار آبی کاربنی ساده. یک روسری مشکی ساده ساتن هم سرش کرده بود و خیلی بهش می‌اومد. لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

- آفرین سمیه خانم! حالا دیگه می‌تونی بری، برو به سلامت.

سمیه هم سرش رو تکون داد با یک چشم گفتن از من دور شد.

سعی کردم کمی از منطقه فاصله بگیرم که یک قامت بلند بالا جلوم رو گرفت!

وایستادم و سرم رو بالا گرفتم که ابرو هام از تعجب بالا پریدن!

این که می بینم خودشه؟! چرا این قدر تغییر کرده؟ نه بابا این برادر
دوقلوشه شاید پولداره این طوری تیپ زده!

همون طوری که با خودم کلنجار می رفتم صداش رو آرام کنارم شنیدم.

- سلام مَلِک. چرا از سرجات بلند شدی؟ تو باید استراحت کنی. مگه
من و منیژه بهت نگفتیم که... .

دیگه صداش رو نمی شنیدم و محو تپی که زده بود شده بودم! یعنی
این لباس ها رو از کجا آورده بود؟!!

نگاهی به سر تا پاش انداختم، یک پراهن سفید چسب پوشیده بود با
یک کت کوتاه مشکی روش. شلوار طوسی پارچه ای تنگی هم پاش کرده
بود. لبه های یقه ی کت رو بالا داده بود و با موهای لختش که روی
صورتش ریخته شده بودن و چشم های طوسیش، خیلی جذابش کرده
بودن! مثل بازیگرهای هالیوود شده بود!

چه طوری رامین با این چهره و اندام خوبش این جا زندگی کرده و بزرگ
شده؟! به نظرم خیلی عجیبه! ولی خدا هم همه چیز بهش داده جز
امکانات و آرامش.

هنوز داشتم با چشم‌های ریز شده و دقیق بررسیش می‌کردم که یکی
لبه‌ی مانتوم رو کشید و گفت:

- مَلِک؟ اصلاً حواست هست دارم چی میگم؟

با همون حالت و لحنی جدی، فقط گفتم:

- این لباس‌ها رو از کجا آوردی؟

رامین یک لحظه به خودش نگاهی کرد و از حرفم جاخورده بود. کمی
مکت کرد و گفت:

- هیچی از از دوستم گرفتم، امشب خونش دعوتیم؛ نمی‌شد با اون
لباس‌ها برم، همین.

بعدش خنده‌ی کوتاهی کرد و ادامه داد:

- چیه فکر کردی مال خودمه؟ نه بابا ما اگه پول داشتیم حال و روزمون
این نبود.

لبخندهای الکی می‌زد و من رو بیشتر به شک می‌انداخت. نمی‌دونم،
حس می‌کردم رفتارهاش عجیب به نظر می‌اومد و انگار داشت یک
کارهایی می‌کرد!

سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

- آها، می‌خواستم بگم قرار بود بریم پاتوق تیمور یادته؟ اون شب که رفتی بیمارستان.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره، یادمه.

رامین: خوبه پس امشب آماده باش بعد از این که بچه‌ها خوابیدن میام دنبالت بریم.

حس کردم بعد از گفتن حرفش داشت مانع از خندیدنش می‌شد! یعنی چی؟ کجای حرفش خنده داشت؟ قرار شبانه که نگذاشتیم قرار یکی رو بدبخت کنیم! هه.

می‌خواستم حرفش رو تأیید کنم که منیژه به سمت مون اومد و چیزی نگفتم و عادی و ایستادم.

منیژه کمی با تعجب من و رامین رو نگاه کرد و با لحن آروم و مشکوکی گفت:

- عه تو این جایی ملک؟ دو ساعته دارم دنبالت می‌گردم.

چشم‌هایش رو ریز کرد و به من خیره شد. بعد به رامین نگاهی انداخت و با تقلید از من ابروی چپش رو بالا پروند. صوت بلند بالایی کشید و گفت:

- به رامین خان چه تپیی زدی! نکنه داری دوماذ میشی و ما خبر نداریم؟

من به حرفش اهمیت ندادم و با صاف کردن صدام رو به رامین که داشت با مهربونی جواب منیژه رو می‌داد کردم و گفتم:

- خب من میرم بچه‌ها. کلی کار دارم، فعلاً.

نگذاشتم حرفی بزنی و سریع با قدم‌های بلندی از شون دور شدم. زیر لب با خودم غر زدم:

- حالا می‌خوان یک ساعت نصیحتم کنن که هنوز خوب نشدی و فلان و بهمان! اگه به این‌ها باشه من باید حالا- حالاها اسیر باشم. با کشیدن پوف حرصی به راهم ادامه دادم.

خیلی خوب شد یکم راه رفتم. کلی پاهام باز شد و هوا خوردم و نفس کشیدم، البته توی هوای تهران همون خفه بشی بهتره. با این هوای آلوده!

این چند روزه که از جام تکون نخورده بودم پاهام قفل شده بوده و انگار حس نداشت.

همین چند قدمی که رفتم کلی حالم رو سرجاش آورد و دوباره همون مَلِک شدم.

داشتم سمت اتاقم می رفتم که رامین خودش رو بهم رسوند و گفت:

- مَلِک بچه‌ها رفتن اون طرف‌تر بازی کنن کسی هم نیست بقیه هم توی اتاق‌های خودشونن، بهتره الآن بریم.

یک نگاهی بهش انداختم. لباس‌هاش رو عوض کرده بود و همون لباس‌های قدیمیش رو که کت و شلوار لی کهنه‌ای بود پوشیده بود.

دور و اطراف رو نگاه انداختم و گفتم:

- باشه، بیا بریم.

هنوز چند قدم برنداشته بودیم که صدای جیغ اومد! صدای مرجان بود که مرتب جیغ می‌زد و کمک می‌خواست!

باهول و سراسیمه به سمت صدا دویدم و با دیدن مرجان که یک گوشه‌ی بیابون توی خودش جمع شده بود و می‌لرزید، سریع خودم رو بهش رسوندم.

تا من و دید خودش رو توی بغلم انداخت و با گریه و ترس گفت:

- آ... آبجی او... اون جا یه... یه سا... سایه بو... بود.

با دست‌هام پشتش رو نوازش دادم و گفتم:

- هیچی نیست آرام باش، من این جام.

مرجان که کمی آرام گرفت از توی بغلم که سفت چسپیده بود، فاصله گرفت و گفتم:

- کدوم سایه مرجان؟ این جا که چیزی نیست!

رامین نفس - نفس زنون اومد و گفت:

- من... نگاه کردم، هی... هیچی ن... نبود.

نفس کشید و با نگرانی به مرجان خیره شد. نگاهم رو از رامین گرفتم و رو به مرجان گفتم:

- دقیق بگو ببینم چی دیدی.

مرجان که همچنان بدنش می لرزید آب دهانش رو با سروصدا قورت داد و گفت:

- یه سایه بود آبجی، خیلی وحشتناک بود. یه ماسک هم داشت!

با تعجب به حرف‌هایش گوش می‌دادم که بچه‌های دیگه هم دورمون جمع شدن و با تعجب من و مرجان رو نگاه می‌کردن. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- مطمئنی؟ شاید حس کردی چیزی دیدی.

مرجان سرش رو بالا گرفت و به چشم‌هام خیره شد و گفت:

- نه آبجی، با همین دوتا چشم‌هام دیدم. تازه شاید از اون‌ها بوده.

ابروم رو بالا پروندم و گفتم:

- از اون‌ها چیه دیگه؟!

مرجان: همون‌هایی که صابر و حسین و سارا امروز در موردش حرف می‌زدن آبجی.

- بین نمی‌فهمم چی میگی. واضح‌تر بگو، اون‌ها چیه؟ بچه‌ها چی گفتن بهت؟

تا مرجان خواست جوابم رو بده صابر چند تا سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

- اُهم- اُهم. چیزه آبجی، چیزی نیست؛ فکر کنم مرجان توهم زده و داره هذیون می‌گه.

با خودم لب زدم:

- که این‌طور، توهم.

سریع به صابر اشاره کردم تا جلوتر بیاد و گفتم:

- چی گفتین به این‌بچه که این‌قدر ترسیده؟ هان؟!

بچه‌ها با دادی که زدم، توی خودشون جمع شدن و حسین و سارا گفتن:

- هی... هیچی.

بلندتر داد زدم و گفتم:

- گفتم بگین چی گفتین بهش.

صابر سرش رو با ترس بالا گرفت و گفت:

- هیچی آبجی به خدا، ما حرف می‌زدیم مرجان هم گیر داده بود تا بفهمه اجنه چیه، خب ما هم... .

- خب شما هم؟

صابر: خب ما هم چیزه، بهش گفتیم که چیه همین. حتماً الان هم فکر کرده اون‌ها رو دیده.

شقیقه‌هام رو با دستم ماساژ دادم و گفتم:

- بار آخرتون باشه همچین چیزهایی می‌گید، اگه یک بار دیگه بشنوم بد می‌بینید! فهمیده شد؟

بچه‌ها تند- تند سرشون رو تکون دادن و گفتن:

- بله چشم.

پوف حرصی کشیدم و گفتم:

- به جای این کارها برید یک کم درس از آجی منیژتون یاد بگیرید.

کمی مرجان رو دلداری دادم و با زهره رفتن. منم راهی اتاقم شدم و به رامین گفتم امشب حوصله ندارم و فرداشب بریم.

در اتاقم رو باز کردم و روی زمین دراز کشیدم. یک بالشت هم زیر سرم گذاشتم و به سقف مخروبه خیره شدم.

- بخوابم که هنوز زندگی جریان داره و کلی کار دارم، بعضی‌ها هنوز باید تاوان سختی بدن. از جمله تیمورلنگ!

با پوزخند حرصی چشم‌هام رو بستم.

در اتاق رو بستم راهی خیابون شدم. چند قدم که برداشتم رامین راهم رو سد کرد. امروز خوشحال بودم و نمی‌خواستم چیزی روحیه‌ام رو خراب کنه.

لبخند زدم و با ابروی بالا پریده گفتم:

- چی شده رامین خان؟

رامین از لحن سرخوش من جا خورد و گفت:

- هیچی، اومدم بگم امشب بریم پاتوق. یعنی

یادآوری کنم.

لبخندم پر رنگ تر شد و با لحنی تأکیدی گفتم:

- می‌دونم رامین خان نمی‌خواد هزار بار بگی. الان باس برم، کار دارم.
روز به خوشی.

بعد هم بدون توجه به چشم‌های درشت شدش از کنارش گذاشتم.
داشتم سوت زنون که از من بعید بود، راه می‌رفتم که چشمم روی
ماشین پلیس که به سمتم می‌اومد ثابت موند!

با چشم‌های ریز شده و دهانی باز نگاه می‌کردم که یک مرد قد بلند با
لباس و درجه‌های نظامی‌ای که داشت از ماشین پیدا شد و به سمتم
اومد.

بیسیمش رو داخل جیبش گذاشت و گفت:

- ببخشید خانم، یه سؤالی داشتم.

منتظر به من خیره شد. به خودم اومدم و دهانم بسته شد صاف
و ایستادم و کمی صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بله؟

پلیسه که دور اطراف رو با مشکوکی از نظر می گذروند با نگاه سرسری به
من گفت:

- شما خانم آزادرو می شناسی؟

بعد هم نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد:

- البته اگر از بچه های همین جا باشی می شناسی.

با مشکوکی بهم خیره شده بود. از شنیدن فامیلی کمی جاخوردم ولی
خودم رو نباختم و گفتم:

- چه طور؟ چی کارش دارید؟

نگاه تیزتری بهم انداخت و گفتم:

- فقط به خودش باید بگم. اگه می شناسی بهتره بگی.

جمله ی آخرش به طور واضحی لحن تهدید آمیزی داشت. سرم رو تکون
دادم. کمی استرس گرفتم، نه واسه خودم؛ واسه بچه ها! ولی به روی
خودم نیاوردم و با صدای محکمی گفتم:

- خودمم. امرتون؟

پلیسه از لحن طلبکارانم چشم پوشی کرد و با لحن چموشی گفت:

- پس خودتی! خوبه.

پشت سرش رو نگاه کرد و به مامور خانمی که کنار ماشین ایستاده بود اشاره کرد.

با تعجب حرکاتش رو تماشا می کردم که با لحن کوبنده ای گفت:

- خانم شما به جرم ضرب و شتم و کودک آزاری باید با ما بیاین کلانتری.

ابروهام از تعجب بالا پریدن! کودک آزاری!؟!

اون هم من!

- معلوم هست چی دارید میگوید؟ کودک آزاری چیه آقا؟

پلیس با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-بهبتره مانع نشید، حکم دستگیری تون اومده و ما هم وظیفمونه شما رو دستگیر کنیم، پس لطفاً با ما همکاری کنید.

خشم وجودم رو احاطه کرد و اصلاً برام مهم نبود کی الان روبه‌رو
وایستاده.

- کی همچین مضخرفاتی تحویل شما داده؟

پلیسه با نگاه کلافه‌ای گفت:

- ازتون شکایت شده، باید با ما بیاید.

بعد هم به مأمور خانم گفت:

- سروان دست بند بزنید.

هر چی توضیح دادم و خودم رو اثبات کردم، فایده‌ای نداشت. خانمه جلو

اومد و دست‌هام رو گرفت که با لحن خشنی گفتم:

- خودم میام، فرار که نمی‌کنم.

مستصل نگاهی به پلیسه انداختم که سرش رو تکون داد و گفت:

- موردی نداره.

آروم- آروم داشتم باهاشون همراه می‌شدم که صدای منیژه بلند اومد

که گفت:

- یا ابوالفضل! مَلِک چی شده؟! کجا داری میری؟

سرم رو با حالت بی‌حسی به سمتش برگردوندم و گفتم:

- مواظب بچه‌ها باش، چیزی نیست؛ من بر می‌گردم.

منیژه همش داد می‌زد و می‌خواست مانع رفتنم بشه ولی من رو مثل یک قاتل همراه خودشون کشیدن.

خانم سروان در عقب ماشین رو باز کرد و به زور سرم رو خم کرد تا سوار بشم.

داشتم سوار می‌شدم که با صدای دعوای رامین گوش‌هام تیز شد!

داشت با سرباز که با پلیس‌ها اومده بود دعوا می‌کرد. رو به سروان کردم و گفتم:

- یک دقیقه.

سروان سرش رو از روز ناچاری تکون داد و گفت:

- باشه، فقط سریع.

نگاهی به رامین انداختم و گفتم:

- چیزی نیست، تو برو.

رامین سرم داد زد و گفت:

- چی داری مَلک؟ چیزی نیست؟ برای چی دارن می برنت؟

- برو من ب... .

نتونستم حرفم رو بزنم چون سروان دستم رو کشید و به زور سوار ماشینم کرد.

سوار شدم و صدای داد و فریادهای رامین رو می شنیدم. اسمم رو که صدا زد، برگشتم و از پشت شیشه‌ی ماشین که حالا در حال حرکت بود با نگاه سرد و بی‌روحو بهش نگاه کردم.

دنبال ماشین می‌دوید و اسمم رو مرتب صدا می‌زد. صورتم رو برگردوندم و با صورتی غم زده و بی‌حس به روبه‌رو خیره شدم.

داخل راهرو کنار همون خانم سروانی که من رو آوردن و ایستاده بودم که صدامون زدن و رفتیم داخل یک اتاق.

سروان کمی احترام نظامی گذاشت و بیرون رفت.

مرد سن بالا با موهای جو گندمی و هیکل درشتی پشت میز نشسته بود و اشاره کرد که بشینم.

روی یک صندلی نشستم که گفت:

- می‌دونی که، ازت شکایت شده. حالا با دقت بگو چرا این کار رو کردی؟

با نگاه سردی به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

- من کاری نکردم. شما الکی من رو آوردین این‌جا.

سرهنگ که از روی درجش اسمش رو خوندم با تعجب گفت:

- الکی؟!

بعد با لحن جدی‌تری ادامه داد:

- شما به جرم ضرب‌وشت و کودک آزاری دستگیر شدید خانم. اگه

خودت بگی که چی شده، توی پروندت ترفیع قائل میشم.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- من کاری نکردم که بهم ترفیع بدید.

سرهنگ نفس کلافه‌ای کشید و از روی صندلی بلند شد و از پشت میز بیرون اومد و کمی من رو نگاه کرد. سرش رو تکون داد و با صدای بلند و کوبنده‌ای داد زد:

- سروان محبی؟

سرش رو تکون می‌داد. منم از صدای بلندش کمی ترسیدم! خیلی جذبه داشت.

در اتاق باز شد و یک سرباز لاغرِ قد بلند، داخل شد و پاش رو محکم به نشانه‌ی احترام به هم کوبید و گفت:

- بله قربان؟

سرهنگ با نگاهی جدی به من، گفت:

- این خانم رو ببرید بازداشتگاه تا سرگرد بیان.

سرباز دوباره احترام گذاشت و گفت:

- چشم قربان.

بعد هم رو به من گفت:

- بفرمایید خانم.

از روی صندلی بلند شدم و با احترام مجدد سرباز از اتاق خارج شدیم. بعد از طی کردن راهرو جلوی یک در میله‌ای و ایستاد و کلیدش رو از داخل جیب کناری شلوار سبز نظامیش در آورد و در طوسی

میله‌ای رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید داخل، سریع‌تر.

نگاه سردی بهش انداختم و داخل اتاقک نمودم و تاریکی که گفته بود شدم.

در با صدای بدی بسته شد و قفل شد و رفت.

نگاهی به اتاقک انداختم که سه تا خانم با سر و وضع نامناسبی گوشه‌ی اتاقک کز کرده بودن. بدون توجه بهشون یک گوشه نشستم و با نفس‌های حرصی سرم رو پایین انداختم.

چند لحظه که گذشت صدای یکی از خانم‌ها بلند شد.

- چی کار کردی دختر؟ واس چی آوردنت این‌جا؟

بعد هم با زن‌های دیگه پوزخند صدا دار
می‌زدند.

بهشون اهمیتی ندادم که اون یکی گفت:

- چیه نکنه شوهرت رو زدی؟ یا با مرد نامحرم گرفتنت؟

با صدای بلند شروع کردن به خندیدن. با صداهای مضخرفشون بلند-

بلند قهقهه می‌زدن که با لحن جدی و سردی گفتم:

- هیچ کدوم. اشتباه اومدم، کمی دندان رو جیگر بزاری میرم سیه
خودم.

از این جور آدم‌ها زیاد دیدم. می‌دونستم چه‌طور با این غماش حرف بزنم.
هه!

یکی شون که خیلی حس می‌کرد گنده لاته به سمتم اومد و نزدیکم شد
و گفت:

- نه خوشم اومد! مثل خودمونی. بهت می‌خوره بچه گدا باشی، پرنسس
که نیستی با این لباس‌ها؟ نه بهت نمیاد!

دوباره قهقهه‌شون به هوا رفت! صورتم از خشم سرخ شد و می‌خواستم
جوابش رو بدم که در اتاق باز شد و یک نفر داد زد:

- مَلک آزاد، سریع بیا بیرون.

نگاه شکاری به تک- تک‌شون انداختم و اون‌ها هم با نگاه‌های چموش و
حرصی و متعجب همراهیم کردن. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم
و گفتم:

- منم.

سرباز با لحن خشنی گفت:

- باشه، سریع بیا بیرون.

از اتاق خارج شدم که یکی از زن‌ها که وضعیت ناچورتر بود داد زد:

- این خوشگله رو بازم بیارین این‌جا، تازه داشت بهمون خوش
می‌گذشت.

دوباره عین دیوانه‌ها قهقهه زدن. با نگاهی حرصی کنار سرباز ایستادم
که با جدیت گفت:

- دستت رو بیار جلو.

با تعجب دست‌هام رو جلو بردم و به زنجیرهای طوسی رنگی که توی دستش جا خوش کرده بود خیره شدم.

زنجیرها رو به دستم نزدیک کرد و بدون تماس دستش به دستم، زنجیرها رو توی دست‌هام قفل زد و کلیدش رو توی جیبش انداخت و گفت:

- راه بیوفت.

با چشم‌های سردم به روبه‌رو خیره شدم و جلوتر از سرباز شروع کردم به راه رفتن.

چند دقیقه بود توی یک اتاقک کوچیک دیگه، که یک نور کوچیک هم از سقفش آویزون بود و فقط همون، اتاق تاریک رو روشن نگه می‌داشت، نشسته بودم و مرتب پام رو تگون

می‌دادم. به زنجیرهایی که به دست‌هام بسته شده بود نگاه می‌کردم و حرصی‌تر می‌شدم.

شدت تگون دادم پام بیشتر شد که در اتاقک با صدای بدی باز شد و فقط صدای کوبیده شدن پوتین به زمین، سکوت رو از بین می‌برد!

صدای قدم‌هاش نزدیک‌تر شد و دستی صندلی رو عقب کشید و پشت
میز کوچیک، روبه‌روی من نشست.

سرم رو کمی بالا گرفتم که صداش بلند شد.

- خب خانم آزاد تعریف کن. چرا این کار رو کردی؟

سرم رو بیشتر بالا گرفتم و چشمم به دو تا چشم سبز میشی جذاب، که
تیرگی نافذی داشت افتاد.

موهای مشکی لختی داشت که به صورت زیبایی بالا جمع شده بودن و
ته ریشش صورتش رو جذاب‌تر می‌کرد. توی صورتش یک جذبه‌ی
خاصی داشت که منم ابرو هام بالا پریدن!

بطری آب معدنی که روبه‌روش بود رو کمی اون‌طرف‌تر هل داد و گفت:

- نگفتی؟ می‌شنوم. هدفت از انجام این کار چی بود؟ چرا اون بچه‌ها رو

اذیت کردی؟ هان؟! جواب بده!

با کلمه‌ی آخرش که داد زد، جا خوردم و کمی توی خودم جمع شدم.

نگاه سردی به چشم‌هاش انداختم و گفتم:

- من کاری نکردم، نمی‌دونم کدوم احمقی به شما این‌ها رو گفته. اصلاً چه مدرکی دارید که بگید من این کار رو کردم؟

نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت و زیر لب گفت:

- مدرک، درسته، راست میگی خب.

با نگاه حق به جانبی بهش خیره شدم که یک کاور پلاستیکی از توی کشوی زیر میزش در آورد و جلوم گرفت و گفت:

- کلی مدرک وجود داره که تو این کار رو کردی.

بعد کاغذهای کوچیکی که از کاور درآورده بود رو جلوی صورتم تکون داد و با لحن خشنی گفت:

- این‌ها فقط یک بخششه.

با نگاه متعجب و گنگی بهش خیره شدم. یعنی داخل اون برگه‌ها چیه که می‌تونه ثابت کنه که من مجرمم؟!!

همچنان نگاهش می‌کردم و استرس گرفته بودم که چندتا از اون برگه‌های کوچک رو جلوی صورتم روی میز انداخت. با دیدن هر کدومش که پشت سر هم روی میز افتاده بودن، چشم‌هام درشت و

درشت‌تر می‌شد و نزدیک بود بیوفتن روی میز! این‌ها دیگه چیه؟! کی
این کار رو کرده؟

هنوز ذهنم مغشوش و کلافه بود که سرگرد

□ اسمش رو از روی لباسش خوندم □ با لحنی جدی گفت:

- خب این‌ها چیه پس؟ هنوز هم می‌خوای انکار کنی؟

نمی‌دونستم چی باید بگم فقط با صورت متعجب و بی‌روح و ذهنی
مغشوش بهش نگاه کردم.

کل وجودم یخ بسته بود! لب‌هام خشک شده بود و قدرت کلامم رو از
دست دادم. دیگه اون سرکشی کلام رو نداشتم و بی‌حس روی صندلی
لیز خورده بودم. دست‌هام سرد شده بود و با چشمان بی‌روح و سردی به
پایین خیره شدم.

یک لحظه صدای بدی اومد و سریع سرم رو بالا گرفتم! ظاهراً سرگرد از
سکوت‌م کلافه شده بود و با دستش محکم روی میز کوبید تا به خودم
بیام.

آب دهانم رو قورت دادم و کمی لب‌های خشکم رو با زبون خیس کردم.
سعی کردم با لحن محکمی حرف بزنم، ولی وجود اون همه مدرک دروغ
و فریب انداز مانع از هر چیزی می‌شد.

سرم رو بالا گرفتم و با ته مونده‌ی صدام گفتم:

- من این کار رو نکردم.

یک لحظه سرگرد با خشم از پشت میز بلند شد و به سمتم حمله ور
شد! دست راستش رو بالا آورد، که چشم‌هام رو بستم و مثل جنین توی
خودم مچاله شدم. بک پوف حرصی کشید و دستش رو که بالا بود به
صورتش کشید و ازم فاصله گرفت. پشتش رو بهم کرد و کمی طول و
عرض اتاق رو طی کرد. به سمت من برگشت وانگشت اشاره‌اش رو بالا
آورد با چهره‌ای خشمگین و لحن آروم‌تری گفت:

- بهتره همه چیز رو بگی، من این‌جام که کمکت کنم. نمی‌خوام بری
زندون، هنوز جوونی. به خودت کمک کن دختر خوب! نزار بقیه‌ی
زندگیت رو توی یک اتاق کوچیک و بسته بگذرونی.

توی دلم لب زدم: هه زندگی! یک اتاق کوچیک و بسته، نه که الان توی
کاخ زندگی می‌کنم! چه فرقی برام داره، فقط توی هوای مسموم بیرون
نفس نمی‌کشم.

اعتماد به نفسم رو به دست آوردم و به سرگرد که همچنان منتظر بود، با
صورت و لحن سردی گفتم:

- من این کار رو نکردم! برام مهم نیست شما چی دارید و چی فکر
می‌کنید. خیالم از خودم تخته که من این کار رو نکردم. هر کی هم
بهتون این‌ها رو داده و گفته، فقط یک کلام... .

کمی مکث کردم و سرگرد همچنان منتظر بود.

- می‌خواسته رد گم کنه و همه‌ی تقصیرها رو گردن من بندازه.
بعد هم دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

سرگرد که با دقت به حرف‌هام گوش می‌داد بعد از تموم شدن آخرین
جمله، چهرش

وا رفت و دستی به ابروهای مشکی و هشتی جذابش کشید و با کلافگی
سرش رو تکون داد.

یک دفعه سرش رو بالا گرفت و با صدای خشنی داد زد!

- سروان شاهدهی؟!

در سریع باز شد و مردی که لباس سربازی تنش بود داخل شد و احترام نظامی گذاشت و گفت:

- بله قربان؟

سرگرد با نگاه ریزشده به من خیره شد و با لحن مشکوکی گفت:

- این خانم رو ببرید بازداشتگاه، شاید عقلش سرجاش اومد و خودش اومد و همه چیز رو اعتراف کرد.

سرش رو به سمت سرباز برگردوند و ادامه داد:

- حواست باشه، بازداشتگاه ته راهرو.

سرباز دوباره پاهاش رو بهم کوبید و گفت:

- چشم قربان.

بعد هم به من اشاره کرد تا بلند بشم. از روی صندلی بلند شدم و به

سمت در رفتم که سرگرد دوباره گفت:

- خوب فکر کن، یک عمرت رو الکی توی زندان سپری نکن.

پوزخند ریزی زدم و سرباز می‌خواست

دست بند بزنه که با اشاره سرگرد کاری نکرد و با هم از اتاق بازجویی خارج شدیم.

دوتا راهرو رو که رد کردیم به یک راهرو خلوت رسیدیم. کلانتری بزرگی بود. راهرو خیلی خلوت بود و سکوت فضا محیطی

رعب‌آور به وجود آورده بود. فقط گه‌گاهی صدای بسته شدن در فلزی و میله‌ای به گوش می‌رسید. چیزی نگفتم و سرباز در میله‌ای رو باز کرد و به من که همین‌طوری ایستاده بودم با لحن خشنی گفت:

- چرا اون‌جا ایستادی؟ زودباش.

اشاره کرد تا پشت سرش برم. پوفی حرصی کشیدم و دوباره پشت سرش به راه افتادم.

در میله‌ای دیگه رو هم باز و بسته کرد و ازش خارج شدیم که کنار یک در سبز رنگ شباهت به رنگ لباس خودش ایستاد و به منم گفت همون‌جا ایستم.

دور و اطراف رو نگاهی انداختم که در با صدای قیژ ماندی باز شد و هوای مطبوع و گرمی ازش خارج شد.

سرباز اشاره کرد تا داخل بشم. کمی نگاهش کردم و با نفس عمیقی داخل اتاق شدم و با صدا بسته شدن و قفل شدن در، سریع به سمتش برگشتم ولی دیر شده بود و در قفل شده بود سرباز هم رفته بود. نگاه کلافه‌ای به دور و اطراف انداختم. به زن‌هایی که با تعجب و چشم‌های ریزه شده نگام می‌کردن توجه‌ای نکردم و به سمت تخت خوابی که حس کردم مال کسی نیست راه افتادم.

این قدر ذهنم خسته بود که فقط می‌خواستم استراحت کنم. روی ملافه‌ی سفید روی تخت رو با دستم صاف کردم و تا خواستم بشینم، یکی از زن‌ها دستم رو کشید و با خشم بهم خیره شد.

- اون جا مال یکی دیگست شاهزاده خانم.

پوزخند مسخره‌ای هم‌چاشنی حرفش کرد از کلمه □ شاهزاده خانم □

ابروهام بالا پریدن که با لحن خشنی گفت:

- تو باس اون بالا بخوابی. زودباش بجنب.

مرتب هلم می داد تا بالا برم. پوزخنده گوشه‌ی لبش بهم زبون درازی می کرد!

با اعصاب کفری و کوفته دستم و از دستش بیرون کشیدم و با لحن سردی گفتم:

- خودم می دونم.

بدون توجه به ابروهای نازک بد ترکیب بالا پریدش، سریع از نردبون کوچیک فلزی که کنار تخت گذاشته بودن بالا رفتم.

فقط یک دونه بالشت و ملافه بود. ملافه رو با دستم مرتب کردم و بالش رو هم گذاشتم روش و آرام دراز کشیدم.

ذهنم خسته بود و بدون خوندن لالایی مادرانه هم خواب هفت پادشاه رو هم می دید!

تا چشم‌هام کمی گرم شد، یک صدای نکره که داد می زد بلند شد.

- زود باشید! یالا یالا موقع نظافته، سریع بحنین بینم. زود باشین دیگه! هوی مگه با تو نیستم؟

صدا نزدیک تر شده بود انگار که دم گوشم باشه. اهمیتی ندادم و چشم‌هام رو بیشتر بهم فشار دادم تا خوابم نپره، که یکی محکم تکونم داد و با لحن خشنی گفت:

- هوی مگه با تو نبودم؟ مگه کری؟

با کلافگی چشم‌هام رو باز کردم. یک چشمم نیم باز بود. دوتا چشم مشکلی درشت بهم خیره شده بود و نفس‌های حرصیش توی صورتم می‌خورد و اعصابم رو به هم می‌ریخت.

سریع با یک حرکت از جام بلند شدم و با ترش‌رویی به زن روبه‌رویی‌ام خیره شدم. ابروم رو بالا پروندم و گفتم:

- چه مرگته هوار می‌کشی؟ کوری نمی‌بینی یکی این‌جا کپه‌ی مرگش رو گذاشته؟!

اون هم متقابلاً ابروش رو بالا پروند و با چشم‌های ریز شده سرتا پام رو برنداز کرد و دستش رو زیر چونش گذاشت و به من خیره شد.

با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم. بر و بر من رو نگاه می‌کرد و هیچ چی هم نمی‌گفت!

وا! این دیوانه‌ست چرا این طوری نگاه می‌کنه؟!

ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- چیه؟! شکلم برات آشناست یا زیباییم چشم‌هات رو در آورده؟

با پوزخند مسخره‌ای بهش خیره شدم که پوزخند اون هم پر رنگ‌تر شد
و با لحن مسخره‌ای گفت:

- نخیر شاهزاده خانم، هیچ‌کدوم. عقل ناقص و پرویی بی‌حدت.

با خشم بهش نگاه کردم که نزدیک‌تر اومد و تقریباً دم گوشم لب زد:

- باس بدونی این‌جا کجاست و با کی طرفی شاهزاده خانم کوچولو،

این‌جا کاخ بابا ننت نی. گرچه، فکر نکنم همچین با این سر و شکل

پولدار مولدار باشی.

پوزخند صدا داری زد و با لحن خشن و جدی‌ای که ازش بعید بود ادامه
داد:

- سریع به بچه‌ها کمک می‌کنی تا نظافت کنین، وگرنه... .

دستی به صورتم کشید و با ترش‌رویی صورتم رو اون طرف کردم که با

لحن مرموزی لب زد:

- حیف میشه این صورت رو روش نقاشی هنری بزنیم برات!

بعد هم برگشت سمت زن‌های دیگه‌ای که با تعجب و پوزخند چموشی
ما رو نگاه می‌کردن و داد زد:

- مگه نه بچه‌ها!؟!

همگی یک صدا با صداهای کلفت و مسخره‌شون داد زدن:

- بله آجی! نقاشی هم می‌زنیم.

بعد هم صدای قهقهه همه‌شون با زن ابرو باریک روبه‌رویی هم بالا رفت.
پوزخند ریزی توی دلم بهشون زدم. می‌دونم این‌جا پاتوق گرگ‌هاست و
فکر می‌کنن من برهام! اما نه کور خوندن، منم دارم براشون. هه!
می‌خواستم جوابش رو بدم که در اتاق باز شد و یک سروان خانم داخل
شد و با لحن محکمی گفت:

- خدیجه، مدیر باهات کار داره. زودباش بیا بریم.

زن روبه‌رویی من ابرویی بالا انداخت و همه‌ی زن‌های زندانی توی اتاق
یک صدا، هو کشیدن.

خدیجه، همونی که داشت بامن حرف می‌زد سری تکون داد و داشت سمت سروان می‌رفت که داد زد:

- نیره، نیره؟ دختر کجایی؟

یک دختر قد بلند لاغر اندام با چشم‌های ریز فندوقی و ابروهای باریک، از کنار تخت آخری اتاق بیرون اومد و گفت:

- چیه خدیجه جونم؟

خدیجه نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

- حواست باشه خوب تمیز کنن، تازه... .

نگاهی به من انداخت با لحن مرموزی ادامه داد:

- خصوصاً به شاهزاده خانم.

پوزخند حرص دراری هم زد. نیره نگاه تیزی به من انداخت و گفت:

- ای به چشم! ما خوب بلدیم مهمون نوازی کنیم. دلت آسوده جونم.

با پوزخند چموشی به من خیره شده بود که داشتم کلافه می‌شدم.

با صدای سروان، خدیجه به خودش اومد و همراه سروان بیرون رفت.

نیره وسط اتاق و ایستاد و چند بار دست زد و داد زد:

- یالا یالا یالا! زودباشید بینم، بجنبید! این جا باید برق بزنه، سریع.

لبخند چموشی به من زد و به طرف دختری که جا رو و طی به دست داشت و کف اتاق رو تمیز می کرد اشاره کرد و با نگاه خیره‌ای به من گفت:

- فاطیما، اون رو بده به مهمون جدیدمون چند روز دیگه صاحب خونه میشه باس بتونه خودش و جمع و جور کنه.

پوزخند مسخره‌ای زد و فاطیما هم که از تمیز کاری فرار کرده بود با لبخند پت و پهنی به سمت من اومد و طی و جا رو به دستم داد و گفت:

- بگیر. خوب تمیز کن.

از کنارم رد شد و منم با طی و جا روی دستم همون جا و ایستادم. نیره دوباره داد زد:

- زود باشین.

بعد هم به طرف بچه‌ها رفت تا بهشون بگه چه‌طوری تمیز کنن. پوف
حرصی و کلافه‌ای کشیدم و سرم رو تکون دادم و طی رو دقیق دستم
گرفتم و شروع کردم به طی کشیدن.

چند دقیقه که تموم کف اتاق رو طی کشیدم و آشغال‌هایی که
جارو کردم رو توی سطل

ریختم، دستم رو پشت بردم و کمی کمرم رو ماساژ دادم و تا خواستم
طی رو یک گوشه بزارم، دیدم که خاک دیگه هم هست. خم شدم و
اون‌ها رو هم جارو کردم که یکی از بالای سرم چند تیکه پوست میوه
ریخت و با لحن مسخره‌ای گفت:

- ای وای ریخت! این‌ها رو تمیز کن جونم.

دندون قروچه‌ای کردم و سریع صاف شدم و نگاه تیزی بهش انداختم.

نیره مُردنی بود! هیکلش رو می‌دیدم انگار همش استخون بود، مثل
مُرده‌های متحرک!

پوزخندی حرصی زد و از کنارم رد شد و رفت. آرامش خودم رو حفظ کردم و آشغال‌هایی که ریخته بود رو هم جمع کردم و توی سطل انداختم.

داشتم به طرف تخت می‌رفتم تا کمی دراز بکشم که نیره صدام زد و گفت:

- اسمت چیه شاهزاده خانم؟ این جا که همیشه همچین اسم‌هایی داشت و گرنه شبانه قورتت میدن!

بعد هم با نوچه‌هاش که دور میز کنارش نشسته بودن زدن زیر خنده. پوزخند زدم و با لحن سردی گفتم:

- مَلِکِ آزاد.

-اوهو! همون مَلِکِ بسه برات، هه.

بدون توجه به چرندياتش پام رو لبه‌ی تخت پایینی گذاشتم و داشتم از پله‌های نردبون بالا می‌رفتم که دوباره صدای نکرش بلند شد و رو مخم خط انداخت!

- مَلِك، مَلِك؟ وايسا واسم چايي نريختي، زودباش بریز آفرین دختر خوب.

با لحن مسخره‌ای حرف می‌زد. با چشم‌های سردم بهش خیره شدم و گفتم:

- بگو یکی از نوجهات بریزه، من حال ندارم.

دوباره از پله بالا رفتم که یک‌دفعه تخت تکون خورد و دست چپم محکم کشیده شد و تعادلم رو حفظ کردم و دست دیگم رو به میله‌ی تخت وصل کردم تا نیوفتم.

نگاه برزخی به یکی از زن‌هایی که کنار نیره نشسته بود و الآن دستم رو کشیده بود انداختم.

دستم رو سریع از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

- چته حیوون؟ رم کردی؟

تا خواست کاری کنه نیره سرش داد زد:

- صبر کن الماس، ولش کن بیا پایین. بجنب!

الماس با صورت پر از خشمش نفس‌های حرصی کشید و از تخت پایین رفت.

نیره نزدیک تخت پایینی شد و آرام و مرموز گفت:

- آگه کاری که گفتم نکنی، این کتری آبجوش زو می بینی؟

به کتری طوسی رنگی که روی گاز بود نگاهی انداختم که ادامه داد:

- اون بچه هم که کنار مادرشه رو هم می بینی دیگه نه جونم؟

به پسر بچه‌ای که داشت با مامانش حرف

می‌زد و یک لحظه حواسش جمع ما شد نگاه کردم.

نیره باز ادامه داد:

- پس حله، چشات می‌بینه! اون کتری یهو... .

مثل زن‌های لوس و دیوانه حرف می‌زد!

- میره و میره و میره و یک‌دفعه چی کار میشه؟

با علامت سؤالی به من نگاه کرد. به کارهای مسخرش توجه‌ای نکردم و

چیزی نگفتم.

نیره: خودم میگم. میره و میره، می ریزه روی دستهای کوچیک و بچگونه‌ی اون پسر کوچولو، یعنی حامد خان. یوهو!

بخش آخر حرفش با تمسخر و دلسوزی بود!

با شنیدن حرف‌هایش ابروهایم از تعجب درهم شد و گفتم:

- چی داری میگی؟ من رو کشوندی پایین این چرت و پرت‌ها رو تحویل بدی؟

نیره چهرش جدی شد و گفت:

- فکر می‌کردم زرنگ باشی ولی خوب بهت نشون میدم‌ها! این طوری بهتره.

با لبخند ریز چموشی به سمت کتری رفت و دست گیره رو از روی گاز برداشت و سریع به طرف پسر بچه‌ای که بهش اشاره کرده بود و

گوشه‌ترین منطقه اتاق نشسته بود رفت.

مادر بچه با دیدن نیره و لبخندهای چموشش، پسرش رو بیشتر توی بغلش فشار داد و دست‌هایش می‌لرزیدن.

نیره نزدیک تخت پسر بچه و مادرش وایستاد و رو به من گفت:

- عه هنوز نگرفتی تو دختر؟!

بعد با لب و لوچه‌ی آویزون ادامه داد:

- اوم! فکر نمی‌کردم دیگه این قدر خنگ باشی. باشه، چه میشه کرد؟

بین چی میشه.

کتری رو با دستش بالا برد و خم کرد و روی دست بچه که توی خودش
مچاله شده بود ریخت!

نگاه متعجب و خشمگینی به من انداخت که سریع کتری رو از دستش
چنگ زدم و به دستم که آبجوش روش ریخته شده بود اهمیتی ندادم.
وقتی خواست کتری رو خم کنه دویدم و نذاشتم بریزه، دستش تکون
خورد و کمی از آبجوش روی دستم ریخت.

هر دو نفس‌های حرصی می‌کشیدیم و به خون هم دیگه تشنه بودیم!

چونش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- این دفعه خودم می‌ریزم واست، ولی وای به حالت به این بچه و

مادرش کاری بگیر.

بدون توجه به صورت برزخیش تنه‌ای به شونش زدم و از کنارش رد شدم.

قوری فلزی کوچیک رو توی دستم گرفتم و یک لیوان کمر باریک هم برداشتم و توش چای و آب‌حوش قاطی کردم و با نلبعکی بردم و روی میز وسط اتاق، سر جای نیره گذاشتم.

نیره که تازه سر میز نشسته بود ابرویی بالا انداخت و لیوان چایی رو به سمت خودش کشید.

یکی از نوچه‌هاش گفت:

- واس من بریز.

نگاه تیزی بهش انداختم که نیره بهش اشاره کرد و بدون توجه به خودش و نوچه‌های الدنگش، از کنارشون رد شدم و سریع از پله‌ها بالا رفتم تا کمی استراحت کنم.

لحظه‌ای که سرم رو روی بالشت گذاشتم، نیره با چشم‌های ریز شده بهم نگاه می‌کرد. به نگاه نوچه‌هاش که ازشون خشم می‌بارید توجه‌ای نکردم و چشم‌هام رو بستم.

یک روز از اون جریان گذشت و نیره ساکت شده بود و کاری به کسی نداشت، فقط گاهی اعصابش بهم می‌ریخت و جیغ و داد می‌کرد و دِغ و دلی‌هاش رو سر نوچه‌های بدبخت فلک زدش خالی می‌کرد؛ که گاهی از حرکاتش و مظلوم‌نمایی‌هاشون خندم می‌گرفت.

امروز روز حموم کردن بود. کنار دستشویی در کوچیک و تنگ و تاریک باریک بود که حموم عمومی به حساب می‌اومد. حموم کردم و موهام رو با شونه‌ی جیبی کوچیکم شونه زدم و بستمشون.

یک‌دفعه صدای نیره بلند شد که همه حواسشون جمع شد!

- هوی! این پول‌های من کجاست؟ فاطیما؟ مردی؟ بگو بینم پول‌ها کجا؟! مردی؟ بگو بینم پول‌ها کجاست؟ ده بنال!

مرتب تختش رو می‌گشت و ملافه‌ها رو تگون می‌داد و با کلافگی جیغ‌وداد می‌کرد.

به حرکات مسخرش توجه‌ای نکردم و به طرف گاز رفتم و برای خودم یک لیوان چای ریختم و روی تخت پایینی، که حمیرا، دخترتخت پایینی رو میگم؛ رفته بود حموم کنه نشستم و قلوپ- قلوپ چایم رو می‌خوردم که چشمم به دیوانگی‌های نیره افتاد.

موهای نوچه‌هاش رو گرفته بود و می کشید و سرشون داد می زد.
کلاً ازشون خوشم نمی اومد و با کتک خوردنشون، رو دلم آب سرد
می ریختن! پوزخند صدا داری زدم و با خوردن چای مسخرگی های
اون ها رو تماشا کردم

نیره یک لحظه دیوونه شد و به سرش زد و مثل دیوونه ها به سمت مادر
و پسر بچه رفت. بازوی مادر رو با دستش چنگ زد و با صورت خشنی
بهش خیره شد و گفت:

- بگو بینم پول های من کجاست؟ هان؟! جواب بده دیگه دختر!

خانمه ترسیده بود و سعی داشت بازوش رو از چنگ نیره خلاص کنه.
توی خودش جمع شده بود و یک سره داد می زد.

- به خدا من برنداشتم، نمی دونم کجاست! ولم کن، خواهش می کنم.
با التماس و ناله و زاری از نیره می خواست ولش کنه.

نیره محکم دستش رو کشید و جیغش به هوا رفت، روبه روی صورت نیره
وایستاد که بلند داد کشید:

- بین دخترجون! کلفت تر و چموش تر از تو نتونستن با من در بیوفتن،
تو که نوک اون‌ها هم نمیشی. پس بنال وقت منم نگیر.

محکم هلش داد و گفت:

- بجنب بینم!

زن که چهره‌ی معصومی داشت آب دهانش رو با سروصدا قورت داد.
صبرم دیگه طاق شد و به سمت نیره رفتم و روبه‌روش، که خیره به مادر
بچه نگاه می‌کرد و نفس‌های حرصی می‌کشید و ایستادم. جدی بهش
نگاه کردم.

مادر بچه رو کنار زدم، بازوش رو از دست نیره بیرون کشیدم. سریع
عقب رفت و ایستاد.

نیره با صورت خشمگینی که هر لحظه آماده‌ی انفجار بود، رو به من
گفت:

- چی کار می‌کنی تو؟ عقلت رو از دست دادی؟

ابرویی بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم:

- مگه بهت نگفتم که با این مادر و بچه کاری نداشته باش؟ نکنه عقلت ناقصه و نمی‌فهمی؟ می‌خوای حالت کنم؟

نیره دوتا ابروهایش بالا پریدن و کمی خیره و با تعجب نگاهم کرد.

چشم‌هام رو ریز کردم و منم بهش نگاه کردم که بلند و وحشتناک زد زیر خنده! قهقهه می‌زد و مثل دیوانه‌ها می‌خندید.

نفسی حرصی کشیدم و با بی‌خیالی و پوزخند بهش خیره شدم.

چند دقیقه خندید و زن‌های دیگه ساکت بودن. انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و با خنده و تمسخر به من اشاره کرد و گفت:

- ت... تو؟ تومی... خنده... می‌خوای حالی من کنی؟ وای خدا! من رو نخندون دختر.

به دیوانگی‌هایش توجه‌ای نکردم و به مادر بچه گفتم بره که نیره دستم رو کشید. خندش بند اومده بود و به جاش خشم و پوزخند روی صورت مضخرفش جا خوش کرد.

پوزخندی زد و گفت:

- بین دخترجون، تو هم با این زنیکه برای من فرقی نداری، فکر نکن
اون روز بهت چیزی نگفتم دلم برات سوخته، نوچ جونم! دلم برات
نمی‌سوزه، اگه باهام درگیرشی می‌سوزونمت خیلی طبیعی، جونم!
دوباره پوزخند مسخره‌ای زد و از کنارم رد شد.

این دفعه من دستش رو کشیدم و با جدیت روبه‌روش ایستادم و گفتم:
- بین اگه یک بار دیگه به این مادر و بچه نزدیک بشی، جوری حالت
می‌کنم که خودت شبانه به دست و پام بیوفتی. این رو جدی گفتم،
حتماً بهش فکر کن.

نیره نفس‌های حرصی می‌کشید. تا خواست جوابم رو بده در اتاق باز شد
و سروان خانمی با چادر داخل شد و گفت:
- مَلِک آزاد؟!!

ابرویی بالا انداختم و صورتم رو به سمت سروان برگردوندم و گفتم:
- منم.

سروان سر تا پام رو نگاهی انداخت و گفت:

- زودباش بیا، ملاقاتی داری.

بیشتر ابروم رو بالاتر دادم و با نگاه تیزی به نیره همراه سروان از اتاق خارج شدم.

سروان دستهام رو زنجیر کرد و بهم گفت:

- راه بیوفت.

از در دوم میله‌ای آهنی که رد شدیم، سروان نگاهی به من انداخت و آرام گفت:

- از من به تو نصیحت، با این‌ها در نیوفت؛ به جوونیت رحم کن. این‌ها رحم و مراوت حالی شون همیشه روزگارت رو سیاه می‌کنن.

پوزخند تلخی توی دلم زد. از این تلخ‌تر؟ هه!

رو به سروان گفتم:

- من از شون نمی‌ترسم. نکنه باهاشون رفیقی؟

سروان یک‌دفعه وایستاد و با نگاه جدی و مرموزی رو به من گفت:

- بعد از ده سال می‌تونیم رفیق هم باشیم.

ابروهام کمی بالا پریدن. سروان که کمی ازم دور شده بود، صدایش اومد.

- نمی‌خواهی بیای؟

به خودم اومدم و آرام گفتم:

- اومدم.

بعد هم با سروان راهی شدم.

در یک اتاق رو باز کرد. چندتا زن روی صندلی‌های با فاصله‌ی یک متر از هم نشسته بودن. روبه‌روی صندلی‌ها پنجره‌ی شیشه مستطیل شکلی داشت که کس‌هایی که برای ملاقات اومده بودن پشت شیشه با زندونی‌شون حرف می‌زدن.

سروان پشت سرم ایستاده بود و منم همون جا ایستاده بودم و زن‌ها و محیط رو نگاه می‌کردم.

سروان هلم داد و گفت:

- برو دیگه، چرا ایستادی؟

نگاهی بهش انداختم و به طرف صندلی رفتم و روش نشستم.

نگاهی به پشت شیشه انداختم و تلفن رو که به دیوار کوچیک و کنار

پنجره‌ی شیشه‌ای نصب شده بود رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- تو چرا این جا اومدی؟

- سلام ملک. حالت خوبه؟

- من خوبم. بچه‌ها خوبن؟ غذا می‌خورن؟ کسی که اذیتشون نمی‌کنه؟

سری با تأسف تکون داد و گفت:

- بابا تو این جا اسیر شدی بعد به فکر اون‌هایی؟! آره خوبن، غذا هم

می‌خورن. من و منیژه حواسمون بهش هست. راستی منیژه هم می

خواست بیاد ولی نگذاشتن. منم از روزی که اومدی درگیرم تا بهم

اجازه دادن. بهت نگفتن جرمت چیه؟ کی این کار رو کرده؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- به ما گفتن که به جرم ضرب و شت گرفتنت ولی من باور نکردم.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- من خودمم باور نکردم!

بعد ادامه دادم:

- خیل خب، منیژه حالش خوبه؟

- نه منیژه اصلاً حالش خوب نیست! همش شب‌ها گریه می‌کنه و می‌گه
چرا مَلک رو آزاد نمی‌کنن!

هر چی هم من و نجیب دلداریش می‌دیم به حرفمون گوش نمیده!
نفس حرصی و غمگینی زدم و گفتم:

- بهش بگو من خوبم، هیچ مشکلی ندارم. فقط حواسش به بچه‌ها باشه.
با حرکات کلافه‌ای نگاهم کرد و از آخر گفت:

- مَلک تو جات خوبه؟ کسی اذیتت نمی‌کنه؟

- مگه کسی جرئت داره من زو اذیت کنه رامین خان؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و منم لبخند زدم و بعد از چند ثانیه مکث گفتم:

- خیل خب، من دیگه برم. تو هم برو، نیازی نیست بیای این‌جا؛ من یه
روزی میام بیرون.

- اگه پیام چی؟

سکوتش کلافم کرد و گفتم:

- می‌تونم، اگه از بچه‌ها برام خبر بیاری می‌تونم بیای.

لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- باشه، حتماً برات خبر میارم.

دیگه حرفی نزدم و اون هم حرفی نداشت. بلند شدم و خواستم گوشی رو بزارم سر جاش که صدام زد.

- مَلک؟

با تعجب نگاهش کردم که با لحن غم زده‌ی دلسوزی، گفت:

- مواظب خودت باش.

دوباره تلفن رو توی دستم گرفتم و روی گوشم قرار دادم و گفتم:

- رامین یک چیزی ازت می‌خوام. من هیچ‌وقت از کسی چیزی

نخواستم، ولی این از جونمم برام مهم‌تره!

رامین همین‌طوری با دقت به حرف‌هام گوش می‌داد که گفتم:

- هوای بچه‌هام رو داشته باش. براشون پدری کن و یک پدر مهربون

باش. من نتونستم براشون مادر خوبی باشم. باهاشون مهربونی کن،

من اگه یه روزی از این‌جا بیرون اومدم یه کارهایی براشون می‌کنم،

اگه نه هم که تو تا زمانی که من پیام برایشون پدری کن. یه پدر
دلسوز باش برایشون. نه مثل من نامادرا!

بدون هیچ حرف اضافه‌ای گوشی رو سر جاش گذاشتم و به رامین که با
صورت غمگین به خون دل نشسته‌ای نگاهم می‌کرد، توجه‌ای نکردم و از
جام بلند شدم.

اشک‌هایی که مثل گلوله‌های تفنگ مرگبار توی ماشه‌ی چشم‌هام جا
خوش کرده بود و هر لحظه آماده‌ی شلیک بود رو، به هم فشردم و با
چهره‌ی غمگین تلخی با سروان سمت سلول خودم رفتم.

سروان در سلول رو باز کرد و گفت:

- برو داخل.

داخل سلول شدم و در رو بست و رفت.

به نگاه زن‌ها و نگاه تیز نیره توجه‌ای نکردم. این قدر روحم خسته بود
که فقط با خوابیدن و مرگ آروم می‌گرفتم!

یک راست به سمت تخت رفتم و از پله‌ها بالا رفتم و روی تخت دراز
کشیدم و یک بالشت هم زیر سرم گذاشتم.

آرنج دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با پوزخند تلخی که زهر رو هم
آب می‌کرد، لب زدم:

- زندگی با تموم تلخی‌ها و خوشی‌هاش ادامه داره ملک، هنوز ادامه
داره!

چشم‌هام رو با درد روی هم فشار دادم و با نفس محزونیه از ته دل غم
زده‌ام روی هم گذاشتم‌شون.

موهام رو شونه زدم و با کشی که با جورابم درست کرده بودم، دم اسبی
پشت سرم بستم.

منیژه یک لباس مناسب برام آورده بود، مقنعه و مانتو سرمه‌ای بلند و
رنگ و رو رفته. گاهی می‌رفت مکان‌های اداری برای کارهامون و
شناسنامه‌ها، با این لباس‌ها می‌رفت.

یک کوچولو برام تنگ بود، ولی خب تنم کردم و منتظر شدم. امروز روز
دادگام بود و مشخص می‌شد که چه حکمی برام می‌برن.

چندبار طول و عرض اتاق رو طی کردم که صدای زنها در اومد. استرس
نداشتم، ولی خب تا حالا یه دادگام نرفته بودم. بدونم چه جور جاییه!

خواستم برم روی تختم بشینم که در سلول باز شد و سروان خانمی به سمتم اومد و گفت:

- ملک آزاد تویی؟

- آره خودمم.

سروان: باشه، زودباش باید بریم.

کمی جلوتر رفتم و دوباره اون زنجیرهای طوسی آزار دهنده رو توی دستهام قفل زد.

نفسی کشیدم و با نگاهی به زن های سلول و نیره که با بی خیالی چای می خورد، همراه سروان از اتاق خارج شدیم.

از در زندان که بیرون اومدیم، تازه تونستم خورشید رو بینم و نورش به چشمم خورد و کمی چشمم رو بستم. از حق نگذریم خیلی اون داخل سخته نفس کشیدن، که حتی حاضری توی همین هوای آلوده هم نفس بکشی!

سرم رو بالا گرفتم و نفسی کشیدم که سروان راه افتاد و دستم که به دستش وصل شده بود، کشیده شد و با اجبار پشتش کشیده شدم.

در ماشین سبز مشکی ای که داخلش هیچی دیده نمی شد رو، به روم باز کردن. سربازی به سمتم اومد و گفت:

- برو داخل، زودباش.

سری تکون دادم و با سروان داخل ون مشکی سبز شدیم. روی نیمکت های سرمه ای که دو طرف ماشین گذاشته بودن نشستیم و سروان با کلید، قفل زنجیر خودش رو باز کرد و به دوتا دست هام قفل زد.

چندتا خانم دیگه که نمی شناختمشون هم روبه روی من نشسته بودن. ماشین راه افتاد و نگاهم به زن هایی که یکیشون، لب هاش رو می جوید و اون یکی مرتب پاش رو تکون می داد خیره موند.

بهشون توجه ای نکردم تا انرژی شون سمت من نیاد. سرم رو پایین انداختم و با تکون های ماشین همراه شدم. جالب این جا بود که از داخل هم به بیرون هیچ دیدی نداشتی و پنجره های ماشین هم کامل بدنه بود سیاه و سبز!

کمی که ماشین تکون خورد و ما هم باهاش حرکت می کردیم، ایستاد.

من ساکت نشسته بودم که در ماشین باز شد و دوباره نور خورشید فضای تاریک داخل ماشین رو روشن کرد.

سروان هلم داد و گفت:

- زودباش پیاده شو.

بلند شدم و از ماشین پیاده شدم. توی حیاط بزرگی بودیم که انبوهی از جمعیت شلوغ کرده بودن.

سربازی که با ما اومده بود برگه‌ای به دکه‌ی داخل ورودی حیاط داد. سرباز دکه، بعد از چک کردن من و زن‌ها، چیزی داخل برگه نوشت و دوباره به سرباز ما داد.

سروان آروم هلم داد و با زن‌های دیگه به طرف در سالن دادگاه راه افتادیم.

داخل سالن شدیم و با گذشتن و کنار زدن از آدم‌ها و شلوغی، داخل راهروی نسبتاً شلوغی شدیم که بعضی از مردم با هم دعوا می‌کردن و فحش می‌دادن. بعضی‌ها هم همدیگه رو می‌زدن.

کلی آدم و وکیل با لباس‌های مخصوصشون داخل راهرو ایستاده بودن و پرونده‌های داخل دستشون رو چک می‌کردن.

در اتاق قهوه‌ای رنگی باز شد و من و سروان داخل شدیم و زن‌های دیگه، به اتاق‌های دیگه‌ای رفتن.

صندلی‌های بزرگی مثل نیمکت چیده بودن. اگر روبه‌روش تلویزیون داشت، سینما می‌شد!

جلوترین صندلی که دورش رو با چند تیکه چوب گرمی رنگ زیبا بسته بودن بردنم و من رو روش نشوندن.

ساکت دور و اطراف رو نگاه می‌کردم. هیچ کس جز من و خانم سروانی که با من اومده بود و چند تا سرباز روی صندلی نبود.

محیط ساکت بود تا این که یک مرد تقریباً سن بالا با موهای سفید و لباس بلند مشکی و قرمز زیبای مخصوصی که خیلی جلوه داشت داخل شد.

من ندیده بودم، اما چند نفر دیگه هم که روبه‌روشون دفتر و دستگاه و چیزهای عجیبی قرار داشت هم نشسته بودن.

میز بزرگی بود که چندین نفر با لباس‌های اداری و مخصوصی دورش نشسته بودن و شورا کرده بودن.

مردی که فکر کنم قاضی بود، روبه‌روی من روی صندلی بزرگی نشست و با جدیت چکشی زیبا برداشت و چند ضربه به میز زد و گفت:

- شروع جلسه.

ساکت نشسته بودم و با دقت و جدی به قاضی نگاه می‌کردم که در اتاق به صدا در اومد و چند نفر با سر و صدا داخل شدن.

قاضی دوباره چکش مخصوصش رو به میز زد و بهشون تذکر داد که صدای یکی‌شون بلند شد.

- ببخشید آقای قاضی ترافیک بود، اگر میشه ما هم حضور داشته باشیم.

صداش برام آشنا بود، با چشم‌های ریز شده برگشتم که با دیدن رامین و منیژه ابرو هام بالا پریدن! فکر نمی‌کردم بیان.

رامین تا من رو دید لبخند مهربونی بهم زد و منیژه دستش رو تکون داد.

یک لحظه خندم گرفت! انگار من جایزه اسکار برنده شدم و این‌ها هم
اومدن تشویقم کنن که با لبخند دست تکون میدن!

پوزخند مسخره‌ای زدم که قاضی گفت:

- باشه بشینید، فقط شلوغ نکنید.

منیژه و رامین سریع روی یک نیمکت ساکت نشستن.

قاضی دوباره چکش رو به میز زد و با صدای بلندی گفت:

- وکیل مدافع مجرم، از موکلتون دفاع کنید.

نفسی کشیدم که یکی از آقایون حاضر که نزدیک قاضی نشسته بود،

چیزی دم گوشش گفت که قاضی سرش رو تکون داد.

قاضی: خب مجرم کیه؟ پاشو خودت از خودت دفاع کن.

از جام بلند شدم و گفتم:

- منم. من هیچ چیزی نمی‌تونم بگم چون من این کار رو نکردم. من

مجرم نیستم.

قاضی کمی از بالای عینک ته استکانیش نگاهم کرد و با جدیت گفت:

- ازت شکایت شده دخترم، چه‌طور این کار رو نکردی! مدرک داری؟

دست‌هام رو توی هم گره زدم و گفتم:

- نه، من مدرکی ندارم که ثابت کنه من مجرم نیستم ولی می‌دونم که من این کار رو نکردم.

قاضی از لحن محکم کمی جا خورد و سرش رو به طرف سرباز حاضر در دادگاه کرد و گفت:

- شاکی‌های این خانم رو بگید بیان داخل.

سرباز احترام کوچکی گذاشت و از در خارج شد.

قاضی به من اشاره کرد تا سرجام بشینم. آرام روی صندلی نشستم و دست‌هام رو گره زده روی زانو هام گذاشتم. کمی دست‌هام سرد شده بود.

نفس‌های کلافه‌ای می‌کشیدم که در باز شد و یک نفر داخل شد و با صدای بلندی گفت:

- سلام آقای قاضی، من زهره رحمانی هستم یکی از شاکی‌های این خانم. ببخشید دیر کردم.

سریع به عقب برگشتم و با دیدن چهره‌ی چموش و به ظاهر مظلوم
زهره، خون توی رگ‌هام یخ بست!

این این جا چه کار می‌کنه؟!

هزاران سؤال توی ذهن مغشوش و کلافه‌ام بود که نمی‌تونستم جواب
بدم و آرومش کنم!

زهره با لباس مناسبی که پوشیده بود، دم در اتاق وایستاده بود.

قاضی بهش اشاره کرد و گفت سریع داخل بشه و وقت دادگاه رو نگیره.

زهره هم با چهره‌ای چموش و غم‌زده در جایگاه شاکی وایستاد.

من با دهان باز و ابروهای درهم و ذهنی مغشوش فقط نگاه می‌کردم.

قاضی با چکش چند ضربه به میز زد و گفت:

- گوش می‌دیم، شروع کنید. شما از این خانم برای چی شکایت دارید؟

زهره با حرکات مسخرش صدایش رو صاف کرد و به صورتش حالت غم و

گریه داد و با صدای بغض آلودی گفت:

- آقای قاضی من از این خانم شکایت دارم. این خانم خیلی من و اون بچه‌های مظلوم رو اذیت کرده. آقای قاضی، چه طور بگم؟ این خانم... این خانم... .

یک دفعه الکی زد زیر گریه و زجه می‌زد. همش ظاهری بود چون از زیر مقنعهش می‌تونستم صورت خندونش رو ببینم.

- این دیگه چه طور آدمیه؟ اصلاً آدم هست!؟

قاضی ضربه‌ای به میز زد و گفت:

- کافیه خانم گریه نکنید. با دقت تعریف کنید ایشون چه کار کردن.

زهره با مقنعهش اشک‌های الکیش رو پاک کرد و جند بار فین- فین کرد و از آخر گفت:

- چشم آقای قاضی. آخه با اون همه رنجی که من و اون بچه‌ها از این زن دیدیم چه طور می‌تونم آروم باشم؟

یک دفعه صدای منیژه بلند شد:

- چه رنجی؟! چی داری میگی؟

قاضی به منیژه تذکر داد و ساکت شد. منم ساکت و با نگاه سردی به نمایش تأثر زهره نگاه کردم که تهش چی میشه.

زهره: آقای قاضی چی بگم بهتون؟ این خانم خیلی من رو اذیت کرده. همش به من می گفت لباس های بچه ها رو بشورم و براشون غذا درست کنم. البته، من می کردم. اون ها هم مثل بچه های خودم هستن، خیلی دوستشون دارم.

قاضی: ادامه بدید خانم.

زهره سرش رو تگون داد و با صورت غم زده و لحن بغض داری ادامه داد.

- این خانم وقتی به من می گفت آشپزی کن و منم دستم بند بود شلاق به دست می گرفت و من رو زیر بار کتک می گرفت.

خوبیت نداره آقا، ولی اگه شما هم جای ضربات این زن رو روی بدن من ببینید، می فهمید که چه عفریتهی ظالمیه!

فین - فین کرد که صدای منیژه و رامین این دفعه با هم بلند شد.

- عفریته تویی دختره‌ی نمک شناس که داری دروغ به هم می‌بافی.

دل‌م می‌خواد همین‌جا خفت کنم دختره‌ی آشغال بی‌همه چیز!

قاضی چندبار اخطار داد ولی منیژه توجه‌ای نکرد و هر چی رامین می‌خواست ساکتش کنه، نمی‌تونست از سرجاش بلند شده بود و فحش و ناسزا بار زهره می‌کرد.

قاضی از آخر به شدت عصبی شد و داد کشید:

- ساکت! نظم دادگاه رو بهم نزنین. سرباز، ببریش بیرون ساکتش کن، این‌جا دادگاهه!

منیژه رو با کلی مشکل از اتاق دادگاه بیرون کردن و رامین ساکت نشسته بود که مبادا بیرونش کنن، ولی می‌دونم درونش مثل منیژه انبار باروت بود!

با نفرت و خشم نفس حرصی‌ای کشیدم و به زهره خیره شدم.

قاضی اشاره کرد تا زهره ادامه بده.

زهره هم سرش رو تکون داد و گفت:

- آقای قاضی من یه روز رفته بودم پودر رختشویی بگیرم و یادم رفته بود بچه‌ها رو بیدار کنم، وقتی برگشتم این زن، ملک، با شلاق بالای سرشون و ایستاده بود و سرشون داد می‌کشید که چرا دیر بیدار شدن و میرن سرکار.

خیلی ترسیدم و سریع خودم و بهشون رسوندم. به ملک التماس کردم که به بچه‌ها کاری نداشته باشه ولی اون توجه‌ای نکرد و... . ساکت شد و کمی گریه کرد و گفت:

- اون اول من رو چند بار شلاق زد و بعدش رفت سراغ بچه‌ها و هر کدومشون رو یک بار کتک زد.

منم چون درد داشتم، نتونستم کاری کنم، راست می‌گم آقای قاضی از این زن بی‌رحم‌تر وجود نداره. تو که من رو زدی چرا اون بچه‌ها هم زدی بی‌انصاف!؟

توی صورت من نگاه می‌کرد و با گریه این حرف‌ها رو می‌زد.

زهره: آقای قاضی اون برگه رو به روتون برگه پزشکی قانونیه که حرفم رو باور کنید.

قاضی سرش رو داخل برگه کرد تا چکش کنه. خون جلوی چشم هام
پرده ی نازکی بسته بود! دلم می خواست همونجا سرش رو بکوبم به
دیوار خونش حلال بشه.

کمی که گریه کرد دوباره ادامه داد:

- داداشم البته من بهش میگم داداش برادر تنی ام نیست، اون شاهده
خدا خیرش بده اگه اون نبود الان این زن اینجا نبود و زیر ضربات کتک
بچه ها رو می کشت.

دیگه صبرم طاق شد و سرش داد زدم:

- حیوون من کی بچه ها رو کتک زدم و اذیتشون کردم چرا داری
دروغی میگی آشغال! اون ها مثل بچه های خودم هستن. اگه پیام اونجا با
همین دست هام خفیات می کنم بی شرف.

داد می زدم و سروان تلاش می کرد تا نگهم داره و آرومم کنه. زهره
توی خودش جمع شده بود و آب دهانش رو قورت می داد. چند بار
قاضی بهم تذکر داد تا نفس حرصی ای کشیدم و دستم و از دست
سروان بیرون کشیدم و با اعصاب کوفته ای دوباره سرجام نشستم.

نفس‌های حرصی می‌کشیدم و شیطون رو لعنت می‌گفتم. البته شیطون با وجود این‌ها دور که همیشه هیچ بیشتر نزدیک هم میشه.

قاضی روی میز زد و گفت: ساکت باشید نظم دادگاه رو بهم نزنید. سرباز شاکی بعدی رو بگید بیاد داخل.

بعد هم به زهره اشاره کرد تا بشینه. زهره هم آرام و با سری پایین از جایگاه شاکی بیرون اومد و وقتی داشت به طرف صندلی‌ها می‌رفت، پوزخند و نگاه جموشش رو بدرقه‌ام کرد و بیشتر آتیش گرفتم. روی یکی از صندلی‌های پشت سر من نشست. در باز شد و قامت کوتاه تیمور لنگ داخل شد. ابرو هام از تعجب بالا پریدن! این به من تهمت زده. پوزخند حرص دراری زدم و زیر لب گفتم: هه! کسی که ادعای عاشقی می‌کرد دشمن اول زندگیم شده.

با چشم‌های ریز شده و نفرت بهش نگاه می‌کردم که با عصای پوسیده و قد کوتاه و موهای کچلش لنگ لنگان به طرف جایگاه شاکی رفت و نگاهی به من انداخت و به قاضی گفت:

- من تیمور احمدی ام شاکی این زن.

قاضی بهش اشاره کرد تا در جایگاه شاکی ایسته. اون هم به طرف جایگاه رفت و داخلش ایستاد و عصاش رو به میله ی سنگی جایگاه تکیه زد و دست‌هاش رو روی میز سنگی روبه روش گذاشت و منتظر ایستاد.

قاضی بهش گفت تا شروع کنه که اون هم با نگاهی به من که از چشم‌هام خون چکه می‌کرد، شروع به حرف زدن کرد:

- آقای قاضی من از این زن

شکایت دارم. اون روز داشتم می‌رفتم بازار که دیدم ملک با شلاق بالای سر زهره ایستاده بود. وضع من و که می‌بینید، با همین وضعم هر جوری شده خودم و بهش رسوندم. سعی کردم راضیش کنم که نزنه؛ ولی خب من که جونی نداشتم اون قدری ملک من و هل داد و سمت بچه‌ها رفت و کتکشون زد. من زمین خورده بودم و نتونستم بلند بشم و جلوش رو بگیرم. آقای قاضی اون مدرک های جلو دستتون رو نگاه کنین، می‌فهمین که این زن جه کار کرده.

تیمور با لحن غمگینی این حرف‌ها رو زد که دل منم آب شد بر اش هه.
قاضی نگاهی به تیمور و برگه های روبه روش انداخت و کمی عینکش رو
روی چشمش جا به جا کرد و گفت:

- کی از این خانم عکس گرفته؟

تیمور آب دهانش رو قورت داد و گفت:

- آقای قاضی من. من نمی‌دونستم باورم نمی شد ملک همچین کاری
کنه، وقتی زهره گفت خیلی جاخوردم. زهره پیشنهاد داد که این دفعه
که اذیتمون کرد ازش عکس بگیریم. منم یک پسرعمو دارم یک دوربین
قدیمی درب و داغون داره و بلده عکس بگیره. بهش گفتم بیاد و از ملک
عکس بگیره. می‌بینید که چه ظلم‌هایی کرده.

نگاهی به من انداخت که صورتم و اون طرف کردم. حیف چشم‌های پاک
من که به صورت لجن این مردک نگاه کنه.

قاضی کمی سرش رو تکون داد و رو به من گفت:

- شما نمی‌خوای از خودت دفاع کنی خانم؟

با جدیت و نگاه سردی از جام بلند شدم و گفتم: نه من حرفی ندارم.

یک ابروم رو بالا انداختم و گفتم: وقتی به راحتی کارهایی که خودشون می‌کنن و به گردن یک نفر دیگه می‌اندازن، وقتی با دروغ و فریب و خیانت و ادعاهای پوچ و بیهوده بهت نزدیک میشن بهت خنجر دلسوزی می‌زنن...

صاف و ایستادم و ادامه دادم: نه آقای قاضی من حرفی ندارم.

قاضی چندبار با چکش به میز کوبید و گفت: ساکت رای دادگاه.

همه از جاهامون بلند شدیم و من سرم و بلند کردم و صاف ایستادم و منتظر حکم قاضی بودم.

- متهم ملک آزاد بر اساس شواهد و ظوابط موجود به دلیل تایید ضرب

وشت و کودک آزاری بی‌رحمانه، طبق ماده ی ۱۴۷ مصوبه ی قانون

اساسی، عموم ماده ی ۱۴۵ مجازات، به هفتاد و چهار ضربه شلاق که

عفو گردیده و به مدت سه ماه به حبس محکوم می شود. اتمام جلسه.

نفس غمگینی از ته قلبم کشیدم و سروان دوباره بهم دست بند زد. به

طرف در رفتیم و از اتاق خارج شدیم، فقط رامین داخل دادگاه بود. نگاه

غمگین و خشمگینی بهم انداخت و یک لحظه اجازه خواست تا باهام

صحبت کنه.

سرباز اشاره کرد: فقط یک دقیقه.

رامین تشکر کرد و به سمت او آمد و گفت:

- نگران نباش ملک از اینجا میاریمت بیرون. حساب تیمور رو هم خودم میرسم.

نگاه کلافه‌ای به دور و اطراف راهرو انداختم و گفتم: نیازی نیست کاری کنی برو به کسی کاری نداشته باش من خودم میام بیرون به منیژه هم بگو که حرص نخوره من حالم خوبه همه چیز درست میشه. سرباز او آمد و گفت: باید بریم.

همراهش راه افتادم و به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

- دیگه نیا دیدنم نمی‌خوام فعلا کسی رو ببینم می‌خوام تنها باشم.

دیگه داشتم داد می‌زدم و سروان هم دستم و می‌کشید. نگاه سرشار از غمی به منیژه که دنبالم می‌دوید انداختم و زیر لب زمزمه کردم: برو خواهرم اینجا جای تو نیست. با لبخند تلخی از راهرو و سالن دادگاه خارج شدم و با چندتا زن دیگه دوباره سوار همون ماشین سبز مشکی شدم و دیگه چیزی ندیدم. سروان در سلول رد باز کرد و کمی هلم داد.

منم داخل شدم و با روحی خسته و ضربه دیده به طرف تختم زفتم.
زن‌ها پشت سرم پیچ می‌کردن. بهشون توجه ای نکردم و می‌خواستم
از تختم بالا برم که مادر پسر بچه کنارم و ایستاد و آرام گفت:

- چی شد آبجی؟ آزاد میشی؟

نگاهی به چشم‌های سبز درشتش که مثل مروارید می‌درخشیدن
انداختم. کمی جاخورده بودم، لبخند تلخی زدم و گفتم: نه. سه ماه برام
حکم بُریدن.

کمی با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- باشه ولش کن توکلت به خدا باشه همه چیز درست میشه تو هم یه
روز آزاد میشی آبجی ناراحت نباش.

صدای ناز و مهربونی داشت مثل چهره‌ی معصوم نازش. دستی سر
شونش زدم و با لبخند کم‌رنگی گفتم: دست درد نکنه.

بعد هم از پله‌های تختم بالا رفتم و روش دراز کشیدم. به سقف خیره
شدم و لب زدم.

- همیشه می گن آدم از نزدیک هاش ضربه می خوره، می فهمم راست گفتن هه.

پوزخندی زدم و چشم‌های خسته‌ام روی هم افتاد. با سروانی که مواظب سلول ماست و با هم سلولی‌ها و خدیجه رفیق به طرف اتاق سرگرد رفتیم. نگاهی به من انداخت و گفت: می دونی سرگرد چی کارت داره؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم:

نه، نمی دونم.

دیگه خرفی نزد و به راهمون ادامه دادیم. دم یک اتاق وایستاد و در زد و آروم داخل شد. احترام نظامی کوچیکی گذاشت و دوباره بیرون اومد و رو به من گفت: برو داخل.

دست بندم رو باز کرد و من داخل اتاق شدم. اتاقش مثل اون اتاق بازجویی نبود، کاملا روشن و پنجره‌های بزرگ و پرده‌های سبز بزرگی داشت. سمت راست و چپش هم صندلی‌های قهوه‌ای روشن و یک میز عسلی گذاشته بودن. میز کار بزرگ مشکی‌ای هم رو به روش بود که سرگرد پشتش نشسته بود.

سرگرد وقتی دید هنوز وایستادم اشاره کرد که بشینم و منم روی یکی از صندلی ها نشستم. کمی نگاهم کرد. معلوم نیست اینجا کلانتری و زندان و جای شکایت و رسیدگی به جرم‌هاست یا شرکت آرایشی بهداشتی! از بس که به خودشون می‌رسیدن. البته خب باید آراسته باشن مثل ما که نیستن توی یک سال فقط یک لباس رو بپوشیم.

پوزخندی زدم که سرگرد استکان چای رو کناری گذاشت و گفت: خب فکرها رو کردی؟

چشم هام و ریز کردم و گفتم: برای چی؟

سرگرد دست‌هاش رو بهم گره زد و روی میز قرار داد و گفت: معلومه اعترافت.

نفسی کشیدم و با جدیت گفتم:

- من هیچ اعترافی ندارم. من این کار رو نکردم نیازی به توضیح هم ندارم. چند روز پیش هم برام حکم بُردن فکر نمی‌کنم حالا حالاها از اینجا آزاد بشم.

سرگرد: گه من آزادت کنم

چی؟

- چی؟! -

ابروهام از تعجب بالا پریدن می‌خواد من و آزاد کنه به چه دلیلی؟

اخم هام رو توی هم گره دادم و با لحن مسخره ای گفتم:

- شما می‌خوای من و نجات بدی؟ هه اون وقت واسه چه دلیلی؟

کمی مکث کردم و گفتم: به نظرت خنده‌دار نیست؟ هه چرا باید من و آزاد کنی؟

پوزخند می‌زدم و توی صورت مبهمش دنبال جواب سوالم بودم. از پشت میزش بلند شد و سمت پنجره رفت و کمی راه رفت. اومد و رو به روی من روی صندلی نشست.

سرگرد: ببین خانم آزاد من می‌خوام کمکت کنم چرا فکر می‌کنی عحیبه و خنده دار؟

با صورت جدی ای نگاهم می‌کرد که گفتم: خب چرا باید به من کمک کنید؟

سرگرد: اگه خودت هم بخوای به خودت کمک کنی متوجه میشی که باید چه کار کنی.

- کار؟ چه کاری؟

سریع خودم ادامه دادم: من نمی‌خوام کاری برای کسی بکنم و توقع دلسوزی و کمک هم از کسی ندارم، فقط می‌خوام تا زمانی که اینجام تنها باشم می‌خوام استراحت کنم خسته‌ام.

کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت: خسته‌ای؟ چه کار می‌کردی مگه؟

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم: روحم خسته‌است

ابروه‌اش رو بالا پروند و گفت: خیلی خب منم نمی‌خوام خسته‌ترت کنم فقط..

صدای در اومد و اجازه داد تا طرف داخل بشه.

سرباز داخل شد و احترام گذاشت و گفت: قربان سرهنگ باهاتون کار دارن. گفتن فوریه.

سرگرد نگاهی به من انداخت و رو به سرباز گفت: باشه می‌تونم بری.

سرباز احترامی گذاشت و از در خارج شد. مجدد به من نگاه کرد و از جاش بلند شد و پشت میزش وایستاد و گفت: باشه می تونی بری. از سرجام بلند شدم و گفتم: من می خوام تنها باشم دیگه برای خودم من و صدا نزنید.

سرگرد با نگاه کلافه ای گفت: الان برو استراحت هم بکن، ولی خوب به حرف هام فکر کن مطمئن باش پشیمون نمیشی.

نگاه کلافه و خسته ای بهش انداختم و از در خارج شدم. سروان که کنار در وایستاده بود دست بندها رو به دستم زنجیر کرد و به طرف سلولم رفتیم. واقعا خسته بودم و فقط می خواستم استراحت کنم تا بتونم یه روز با قدرت برگردم و زندگیم رو از سر شروع کنم. برای خودم چای ریخته بودم و می خوردم. الان چند هفته هست که اینجا اسیر شدم.

نفس حرصی و کلافه ای کشیدم. نگاهم به مادر و پسر بچه افتاد که با هم بازی می کردن. آرام از روی تخت حمیرا دختر تخت پایینی که تقریبا باهاش دوست شده بودم بلند شدم و به طرف مادر و پسر رفتم.

توی این روزها زن های سلول باهام خوب شده بودن و درکم می کردن و گاهی دلداریم می دادن نیره هم آتش بس کرده بود کار به کار کسی

نداشت. با خدیجه و نوچه های خودش درگیر بود. کنار تخت و ایستادم که سنگینی نگاهم روی مادر پسر توجهش رو جلب کرد و سرش رو بالا گرفت و با دیدن من لبخند شیرینی روی لبهاش نشست.

- آجی ملک؟

- بشین راحت باش.

می خواست از جاش بلند بشه که نگذاشتم. دوباره لیخندی زد و گفت:

- تو هم بشین آجی غریبی نکن

عجیب نیست جز این دختر بقیه ی زن ها هم بهم آجی ملک می گفتن. انگار توی منطقه ی خودم بودم با این تفاوت که اون ها بچه بودن و این ها زن های بزرگ. دلم برای منطقه امون تنگ شده بود ولی نمی شد از اینجا هم پرواز کرد و رفت. پرنده هنوز در بند قفس زندانیه.

نفس تلخی کشیدم و به مادر پسر خیره شدم.:

- تو اسمت چیه تا حالا نشنیدم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: این آقا پسر، پسر خودته؟

با مهربونی لبخند زد و گفت: آره می دونم آبجی بچه‌ها من و با اسم
پسرم صدا می زنی چون اسم واقعیم رو بهشون نگفتم تا به حال. بهم
میگن مادر حامد.

کمی خندید که گفتم: ولی وقتی برات ملاقاتی اومده حتما اسمت رو
فهمیدن دیگه.

سرش رو پایین انداخت و با لحن محزونی گفت: آبجی من ملاقاتی
نداشتم کسی به دیدنم نیومده.

ایروهام با تعجب بالا پریدن: مگه می شه حتی یک نفر؟! تو خانواده
نداری؟

لبخندی زد و با شرمندگی گفت: چرا دارم ولی قصش مفصله.

چیزی نگفتم که خودش گفت: اسمم رو فقط به تو میگم آبجی خدا
خیرت بده خیلی هوام رو داشتی.

لبخند کم جونی زدم که با صدای آرومی که خودم به زور می شنیدم
ادامه داد: اسمم گوهر آبجی اسم واقعیم.

لبخند خجلی زد و نگاهم کرد.

- چه اسم قشنگی! گوهر ناب.

کمی خندید که ازش پرسیدم: پسر ت چند سالشه؟

بازم لبخند زد و گفت: سه ساله و چند ماه آبجی.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: زنده باشه.

- ممنون سلامت باشی.

- خب توی این سه سال چرا خانوادت نیومدن دیدنت؟

گوهر رنگش کمی پرید و به حامد که با ماشینش بازی می کرد نگاه کرد

و گفت: حامد مامان، برو اون طرف تر بازی کن پسر.

حامد هم گفت: چشم.

و از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت.

گوهر نفس محزونی که دل کافر رو هم آب می کرد کشید و گفت:

- نمی خوام پسرم چیزی بدونه آبجی ببخش.

سعی کردم با لحن مهربونی بگم:

- اگه دوست نداری و اذیت می شی نگو فقط کنجکاو شدم.

گوهر لبخند مهربونی که جز اجزای صورتش بود زد و گفت:

- نه میگم. بعضی از بچه‌های اینجا میدونن و همدردم هستن توهم که باشی دیگه بهتر.

حس می کردی روحیه ی شادی داره ولی غم رسوخ کرده داخل چشم هاش این موضوع رو نقد می کرد! با ناراحتی و لبخند تلخ سرش رو پایین گرفت شروع کرد به تعریف کردن سرنوشتش

- آجی سرنوشت من خیلی شاد و خوب نیست اگه ناراحت می شی نگم!

سری تگون دادم و گفتم: نه گوهر دیگه هیچ ناراحتی من و اذیت نمی کنه بگو عادت کردم.

گوهر دوباره نفس تلخی کشید و به رو به رو خیره شد.

- آجی من هفده ساله بودم که برام خواستگار اومد و خانواده‌ام هم من و شوهر دادن. نمیگم به زور بود نه، خدا جای حق نشسته منم قبول داشتم، چون خانواده ی با وضعیت مالی ضعیف بودیم من باید از اون خونه می رفتم تا خانواده‌ام برای خواهرم خرید کنن و بزرگش کنن.

زندگی خوبی داشتم و بعد ازدواج هم همه چیز خوب بود. شوهرم چند سال از من بزرگ تر بود و آدم خوبی بود یا این طور نشون می داد! تقریباً سه ماه بعد ازدواجم اخلاق شوهرم تغییر کرد باهام بد رفتاری می کرد و سرم داد می کشید و بهم توهین می کرد.

تازه دانشگاه ثبت نام کرده بودم، می خواستم مهندس عمران بشم. یک روز که با شوهرم صحبت کردم و دلیل اخلاق های بدش رو پرسیدم گفت که ما تنهاییم، یک بچه می خوام تا تنهایی هامون رو جبران کنه و به زندگی من رنگ و بو ببخشه. منم که ساده بودم و حرفش رو قبول کردم و نمودنم چطور چند هفته بعدش حامله شدم. وقتی به شوهرم گفتم خیلی خوشحال بود و همه اش شادی می کرد. گاهی حس می کردم فقط بچه رو دوست داره و من و دوست نداره انگار دیگه نمی خوادم! نمودنم.

اوایل حاملگی ام خیلی خوب بود هر چیزی که می خواستم می خرید و هر کاری که داشتم بی چون و چرا انجام می داد البته تا اواخر حاملگی ام. کمی ناراحت می شد و الکی بهانه گیری می کرد. هر شب پارتی می گرفت و با رفیق ها و زن های جور واجور راه می رفت و خوش و بش

می کرد و زهرماری می خوردن. اصلا هم جلوی من خجالت نمی کشید
و من اصلا براش مهم نبودم.

شوهرم اسمش کیارش بود، یکی از تاجرهای سرمایه دار تهران بود. من
و خانوادم تبریز زندگی می کردیم که با دیدن من عاشقم می شه و میاد
خواستگاری و من و خانوادم هم که قبول کردیم. کارهایی می کرد که
اگر کسی دیگه جای من می بود همش باهاش دعوا می کرد، ولی من به
خاطر بچهام دم نزدم و چیزی نگفتم.

کمی با ناراحتی نگاهم کرد و ادامه داد: همه چیزش رو تحمل کردم ولی
کاری باهام کرد که تا آخر عمر یادم نمیره!

با دقت به حرف هاش گوش می دادم که کمی سرش رو بالا گرفت و رد
اشک رو توی چشم هاش حس کردم. لحنش محزون تر و بغض آلود شد و
ادامه داد:

- شاید کسی دیگه جای من بود این کار رو می دید ساکش رو می بست
و می رفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد. اما من بچه داشتم که
داشت به دنیا می اومد و نمی تونستم این کار رو بکنم. چون مادر بودم و
مادر یعنی فداکاری!

چشم هاش رو با درد روی هم فشرد و ادامه داد: یک روز رفته بودم برای بچم وسیله بگیرم کیارش چون سرش شلوغ بود پول برای من توی کارتم می ریخت تا خودم خرید کنم چون خودش نمی اومد. من همه ی خریدهای بچم خودم تک و تنها انجام دادم.

نفسی آه مانند کشید:

- با خوشحالی و کمک کارگر فروشگاه وسایل رو تا دم در آوردیم. کارگر وسایل رو گذاشت و رفت. من در رو باز کردم و به زور با شکم بالا آمده وسایل داخل بردم. برق ها رو روشن کردم. البته برق توی هال روشن بود که همین من و به شک می انداخت. خواستم لباس هام رو عوض کنم و به طرف اتاق خواب می رفتم که صدا قهقهه های مستانه یک زن بلند شد!

خیلی ترسیدم صداش از توی اتاق خوابم می اومد و چون فیلم ترسناک می دیدم فکر کردم به خاطر اونه و روی ذهنم تاثیر گذاشته و خیالاتی شدم. گوشی رو دستم گرفتم و شماره ی کیارش رو گرفتم که کاش هیچ وقت بهش زنگ نمی زدم. صدای گوشیش از توی هال اومد. خیلی

تعجب کردم و به سمت هال رفتم. گوشیش رو برداشتم که صدای پا
اومد. کمی ترسیدم و نفسم توی سینه حبس شد!

سریع برگشتم با دیدن کیارش با شلوارک و بالای تنه‌ی برهنه جاخوردم.
توجه‌ای نکردم و بهش نزدیک‌تر شدم و لبخند زدم و سلام کردم. فکر
کردم از سر کار اومده تا دوش بگیره. اما اون با صورت ترسیده و متعجب
و عصبی به من خیره شده بود که صدای عشوه گونه‌ی زنی بلند شد!
کیارش رو با عشوه صدا می‌زد.

پشت سر کیارش رو که نگاه کردم، مغزم از کار افتاد و سرم گیج رفت!
دنیا دور سرم چرخید. زن با حوله حمام بلندی رو به روی من وایستاده
بود آبجی.

به اینجا حرفش که رسید تحمل نیاورد و آروم زد زیر گریه. با اون
چهره‌ی معصومش اشک می‌ریخت و من شوهرش رو هزار باز توی دلم
لعنت گفتم.

کمی که آروم شد ادامه داد:

- من این خیانت رو دیدم و چیزی نگفتم. شوهرم دستم رو کشید و من
و توی اتاق برد و هلم داد که محکم به دیوار خوردم. بازوم رو توی
دستش گرفت و با لحن خشن و عصبانی ای سرم داد کشید و گفت:
- حق نداری به کسی چیزی بگی! اگه بفهمم به کسی چیزی گفتی
خودم می کشمت.

آبجی من مونده بودم از این همه پر رویی ایش چی بگم! فقط با تعجب
نگاهش می کردم و حتی توان حرف زدن رو هم نداشتم من خیانت دیده
بودم و اون سر من داد می کشید.

زن مرتب ازش سوال می پرسید تا بدونه من کی ام که کیارش همش
بهش می گفت میگم ساکت باش. زن ول کن نبود و گفت تا نگی ساکت
نمیشم و کیارش هم سرش داد کشید و گفت: م گم خفه شو. مستخدم
خونه، برو بیرون من الان میام.

با شنیدن کلمه‌ای که گفت از درون آتیش گرفتم من و مستخدم
خونه‌اش خطاب کرد مادر بچه‌اش رو آبجی! خیلی خارم کرد خیلی...
دستم رو روی شونه گوهر گذاشتم تا کمی آروم بشه که با چشم‌های
خیس از اشکش بهم نگاهی کرد و گفت:

- لباس‌هاش رو پوشید سوویچ ماشینش رو برداشت و در رو محکم بهم زد و رفت. من موندم دنیای خودم و یک بچه که هنوز به دنیا نیومده بود. از اون روز دیگه باهاش حرف نزدیم و همیشه ازم معذرت خواهی می‌کرد و می‌خواست آشتی کنه، منم که خیلی ساده بودم آبجی بعد از چند روز که بی محلی کردم و به روی خودش نیاورد باهاش آشتی کردم و گفتم حتما پیشمون شده.

چند روز بعدش دردم گرفت و بهش زنگ زدم و اوند و من و با آمبولانس بردن. تنها لحظه‌ی زیبای زندگی‌ام موقع بغل کردن بچه‌ام بود حامدم. خیلی حس شیرین ایه حتما برات آرزو می‌کنم آبجی.

لبخند کم جونی زدم که ادامه داد: بعد از به دنیا اومدن حامد همه چیز خوب شد و کیارش هم خیلی هوام رو داشت. چند روزی که زایمان کرده بودم مرخصی گرفته بود و همه‌اش کنارم بود و کمکم می‌کرد. یک ماه بعدش وقتی من داشتم آشپزی می‌کردم در خونه باز شد و کیارش داخل شد. کاش کاش آبجی اون روز من خونه نبودم تا این همه بدبختی رو با چشم‌هام ببینم! کاش مُرده بودم و اتفاقات بعدش رو

نمی‌دیدم آبجی من از نظر خودم نحس بودم آبجی کاش اصلا به دنیا نیومده بودم!

گوهر سرش رو پایین انداخته بود و آروم گریه می‌کرد. سرش رو بالا گرفتم و اشک‌های نازش رو با انگشتم پاک کردم و گفتم:

- تو مثل این قطره‌های زلال پاک و شفافی و اگه کسی اذیت کرده لیاقت رو نداشته دختر. فهمیدی؟

گوهر لبخند بی‌جونی زد و سرش رو تکون داد و گفت:

- کیارش حالش خوب نبود و همش داد می‌کشید. باز زهرماری خورده بود و تلو تلو می‌خورد. داخل اتاق خواب بود و نمی‌دونم دنبال چی می‌گشت که داد میزد لباسم کجاست. سریع از توی آشپزخونه به طرفش رفتم و تا من و دید موهام رو محکم توی دستش گرفت و کشید سرم و خم کرد و داد کشید: مگه کری... لباسم کجاست؟

خیلی درد داشتم و این یکی رو دیگه ندیده بودم. هر کاری می‌کرد با

زن‌های جور واجور خوش و بش می‌کرد و همش دعوتی داشت و

رفیق‌هاش رو دعوت می‌کرد و زهرماری می‌خوردن رو دیدم و چیزی

نگفتم ولی دیگه کتکم نزده بود. تقلا می‌کردم تا ولم کنه که محکم چند

بار توی گوشم زد و همون طوری موهام رو کشید و وسط سالن برد.
جیغ می زدم و ناله می کردم بچم از صدای من ترسید و گریه می کرد.
کیارش سر اون هم داد می کشید و همه‌اش می گفت: خفه شو. هر چه
قدر تونستم به سینه‌اش کوبیدم و بالاخره موهام رو ول کرد و سریع از
زیر دستش فرار کردم. هنوزم صورتم می سوخت آبجی جیگرم آتیش
گرفته بود. خواستم سمت بچه‌ام برم و ساکتش کنم که از آستین
پیراهنم گرفت و کشید. پاره شد و دستم رو چنگ انداخت و بهم حمله
کرد. دیوانه شده بود آبجی نمی دونست داره چی کار می کنه! مرتب فوش
می داد و سرم داد می کشید. به زور خودم و به اپن رسوندم. یک لحظه
وحشی شد سرم و به دیوار اپن کوبید!

گوهر گریه می کرد و حرف می زد. منم شونه های ظریفش رو ماساژ
می دادم.

- سرم خیلی درد گرفت ولی باید یک کاری می کردم، پس دستم و به
زور به اپن رسوندم و موهام رو می کشید دستم به چیزی گیر کرد و
بدون هیچ فکری برداشتمش و محکم به شکم کیارش زدم. دستم روی

چیزی که به کیارش زده بودم ثابت بود. به خودم اومدم و دیدم که..
که....

با تعجب و عصبی نگاهش می کردم که با صدای لرزونی گفت:

- کاردی که باهاش گوشت‌ها رو بریده بودم رو توی قلب کیارش فرو
کرده بودم! خیلی ترسیدم کیارش همونجا مُرد!
- گوهر گریه نکن.

- همیشه آبجی با ترس و رنگ پریده به طرف بچه‌ام رفتم که هنوز زجه
میزد. سریع بغلش کردم و از اون خونه‌ی شوم بیرون زدم.

تا اون لحظه آرام گریه می کرد، ولی الان جلوی صورتش رو با دست
هاش پوشونده بود و سرش رو پایین انداخته بود و زجه می زد. کنارش
نشستم و کمی دلداریش دادم. چند دقیقه که گریه کرد، آرام سرش رو
بالا گرفت و با چشم‌های سرخش بهم نگاه کرد. دل کافر هم برای این
دختر آب می شد! معصومیتش زجرآورترین خصوصیت زندگیش بود.
با چشمان به خون نشسته قرمز به من خیره شده بود. یک لحظه سرش
رو با کلی غم و اندوه پایین انداخت و گفت:

- همه ی این ها رو فراموش کردم ولی خبری که چند وقت بعد بهم
دادن رو نمی تونم از یاد ببرم هرگز!

- مگه چی گفتن؟

کمی نگاهم کرد و مثل آدمی که کمرش خم شده و دیگه هیچ آرزویی
توی زندگیش نداره به دیوار سفید روبه رو که گچ هاش کنده شده بود،
نگاهی انداخت و ادامه داد.

- من و بردن بازداشتگاه و چند روز اون جا بودم تا دادگاه. وقتی فهمیدم
خانواده ی شوهرم یک دفعه از آمریکا اومدن کلی جا خوردم! اون ها من و
لو دادن و روز دادگاه دیدمشون. خانواده ی شوهرم من و دوست نداشتن
و با شوهرم مخالف بودن به خاطر من، ولی کیارش همه اش می گفت که
من و دوست داره و نظرش هم عوض نمیشه. خانواده ی با اصالت و
پولداری بودن آبجی من از سطح پایین شهر بودم، پس نیازی به من
نداشتن. وقتی فهمیدن بچه ام به دنیا اومده کلی حرص خوردن و چند
روز که من بازداشت بودم بچه ام حامدم دست مادر شوهرم و خواهر
شوهرم بود.

تا اون موقع فقط ازم بدشون می‌اومد ولی بعد از اون اتفاق با نفرت و خشم بهم نگاه می‌کردن، که گاهی هم به بی کسی‌ام پوزخند می‌زدن. روزهای سختی بود آبجی. بهم گفتن مهریه‌ام رو ببخشم و پسر رو بهم میدن. دنیا رو با این حرفشون بهم دادن آبجی. منم به خاطر پسر همون روز اول دادگاه مهریه ام و خونه ای که توش زندگی می‌کردیم، شوهرم موقع عقد به نامم زده بود. بهشون دادم و پسر رو و ازشون گرفتم. وقتی بعد از دادگاه از کنارم رد شدن، مادر شوهرم سر تا پام رو با تمسخر نگاهی انداخت و گفت: ما مادر رو نمی‌خواستیم، چه برسه به توله‌اش هه! خشمگین شدم و می‌خواستم جوابش رو بدم که با پوزخند و صورت خشمگین و حرصی از کنارم رد شدن و رفتن. فکر می‌کردم همین جا تموم می‌شه و پسر و خودم بزرگ می‌کنم. مهریه هم برام مهم نبود فقط می‌خواستم پسر پیشم باشه، یادگاری شوهرم بود بالاخره دوستش داشتم.

با نگاه مبهم بهش خیره شدم که گفت:

- آبجی کاش همون جا تموم می‌شد، اما این تازه اول راه بود و با اتفاقات بعدش من توی اوج جوونی شکستم و زمین خوردم. بعد از این

که مهریه ام رو بخشیدم و جز پسرم چیزی نخواستم، تا چند وقت خوب بود ولی یک روز خواهر شوهرم اومد ملاقاتیم و با خبری که بهم داد انگار جونم و ازم گرفت!

- مگه چی گفت دختر؟! -

- اومدن دنبالم و با هم رفتیم اتاق ملاقات. با تیپ شیکی روی صندلی نشسته بود و دستکش دستش کرده بود تا دست‌هاش به جایی نخوره و کثیف بشه. با استرس دور و اطرافش رو نگاه می‌کرد تا اتفاقی براش نیوفته! به گفته‌ی خودش تا حالا همچین جای لجنی نیومده بود! انگار که من اومده بودم.

با حرف‌هایی که در مورد خواهر شوهرش زد صورتم جمع شد. متنفر بودم از همچین آدم‌های خودبین و متکبر انسان نما! وجود این آدم‌ها حیوان پرسته و فقط ظاهرشون انسانه! حواسم رو به گوهر دادم که آتیش ته وجودش شعله ور شده بود و هر لحظه آماده‌ی انفجار بود!

- اول سلام و احوال پرسى کرد و گفت: به گبسو خانم چی اینجا بهت ساخته!

پوزخند می‌زد و همش تیکه کنایه تقدیم می‌کرد.

- گیسو؟! -

- میگم آبجی مفصله.

ملک: باشه بقیش رو بگو.

- سر تا پام رو با تمسخر نگاه کرد و گفت برات یک سوپرایز دارم که اگه بینی همین جا از شوق زیاد غش می کنی. با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم. گوشیش رو در آورده بود و دنبال چیزی داخلش می گشت. آبجی، اسم رسم شوهرم اون قدری بود که بزارن داخل زندان هم گوشه بیارن!

ابرویی بالا انداختم که گوهر ادامه داد: وقتی داشتم نگاهش می کردم یک لحظه گفت آهان پیداش کردم. بعد هم صفحه ی گوشه ی گوشه رو به سمت من گرفت و بهم لبخند دندون نما زد!

با دیدن عکسی که نشونم داد، دنیا روی سرم آوار شد چشم هام تار می دید وجودم از شوکه وارد شده یخ بست و دهانم خشک و قفل شد! توان حرف زدن نداشتم و همین طوری به عکس صفحه خیره شده بودم.

- مگه چی نشونت داد دختر؟ بگو دیگه.

- کاش نمی دیدم کاش کور می شدم و همچین چیزی رو نمی دیدم
آبجی!

سرش رو تا حد امکان پایین انداخت و لحن جیگر سوزی گفت:

- عکس پسر خواهر شوهرم و سوگندم بود عکس عقدشون بود. خواهرم
سوگندم الان توی زندان اون ها اسیر شده بود! آبجی با دست خودم
زندگی خواهرم رو به آتیش کشیدم!

خواهر شوهرم کیانا که عکس رو بهم نشون داد و دید این قدر حالم بده
آروم و مرموز و با بدجنسی توی چشم هام خیره شد و گفت:

- الان خواهرت توی چنگال منه هر کاری بخوام می تونم باهاش بکنم!
این حرف زد و رفت. گوهر گریه می کرد دیگه داشت زجه می زد که
گفت:

- خیلی حالم بد شد افسردگی گرفتم و به بچه ام نرسیدم چند تا از
زن های اینجا کمک کردن تا بچه ام رو که شبانه روز گریه می کرد آروم
کنم. خیلی حالم بد بود و با هر تلنگری اشکم به راه بود و شبها توی

خلوت و تنهایی خودم و خدای خودم تا صبح زجه میزدم بی صدا تا کسی صدام رو نشنوه. بدترین روز های عمرم بود. کمی که آرومتر شده بودم یک خبر دیگه دوباره زندگی تازه جون گرفتم رو ازم پس گرفت. با چشم های سرخ اشکی توی چشم هام نگاه کرد و گفت:

- یادته اون روز از در اومدم و همه می پرسیدن چرا گرفته ای؟

این قدر شوک بهم وارد شده بود که فقط سرم و تگون دادم و گوهر ادامه داد:

- اون روز خواهرم جیگر گوشم که مثل حامدم برام بود رو دیدم. خیلی لاغر شده بود و زیر چشم هاش گود افتاده بود. رنگ صورتش که مثل برف بود، زرد شده بود و دیگه اون شادابی رو نداشت. خانمی برای خودش شده بود اون موقع تازه می خواست بره دانشگاه که این اتفاق شوم رخ داد!

دست هاش چروک و پیر شده بود. با مامانم اومده بودن ملاقاتم. مامانم سخته کرده بود و خیلی کم می تونست راه بره. من از هیچی خبر نداشتم، بعد از ازدواج سوگند مادرم سخته می کنه و گوشه گیر میشه. بابام به خاطر چکی که نمیدونم چه قدر پول توش داشته مجبور به

قبول کردن شده! آخه گفته بودن کارش رو ازش می گیرن و خواب و خوراکش رو برای خودش و خانواده اش حروم می کنن. تموم اون زجرهایی که من کشیدم دو برابرش رو پسر خواهر شوهرم سر سوگندم در آورده بود. هر کاری می خواسته می کرده بدون هیچ ترس و خجالتی! حتی اگه مخالفت می کرده یا چیزی می گفته کتکش هم می زده!

زندگی من و خواهرم سیاه شد آبجی. اون هم یک دختر دو ماهه دستش بود. بعد از شش ماه از آمریکا اومده بودن اون هم به خاطر کار شوهرش. از موقعی ای که رفتن آمریکا حتی نداشتن با مامان بابام صحبت کنه! خواهر شوهرم فقط می خواست انتقام برادرش رو از من بگیره ولی با تاوان دادن و زجر دادن خواهرم.

به سینه اش میزد و آروم زجه میزد. کمی کنارش نشستم و گفتم: آردم باش دختر فراموش کن.

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت: نمی شه آبجی! دلم آتیش گرفت زندگی خودم به درک زندگی خواهرم رو سیاه کردم! خواهرم خیلی

خوشگل بود چشم‌هاش آبی بود و شبیه اروپایی‌ها بود، ولی من با دست‌های خودم جوونی و زیبایی خواهرم رو نابود کردم.
به دست‌هاش نگاهی کرد و لب‌هاش رو لمس کرده و چنگ انداخت و داد زد:

- با همین لب‌ها به اون خانواده‌ی منفور بله گفتم! کاش لال شده بودم..

محکم با دستش روی لب‌هاش میزد و داد میزد: کاش لال شده بودم کاش لال شده بودم.. کاش زندگی‌م رو سیاه نمی‌کردم.

کنترلش رو از دست داده بود و مرتب داد میزد. نفس‌های نگران کننده‌ای کشیدم و هر چه قدر خواستم آرومش کنم نشد! من و کنار میزد و همش خودش رو میزد و ناله می‌کرد. واقعا نمی‌دونستم باید چه کار کنم! حامد پسرش کنار تخت اومده بود با گریه می‌گفت: نکن مامان نکن!

همه‌اش گریه می‌کرد و گوهر هم خودش رو میزد. یک دفعه صدای خدیجه اومد که داد زد: یا حسین! باز این دختر آمپرش بالا زد. بدوین دخترها بگین سروان بیاد این و ببره درمونگاه زودباشین.

خودش هم با سرعت به طرف من و گوهر دوید و من و کنار زد و گفت:

- برو اون ور این تشنج کرده حالش خوب نی.

وقتی دید دارم با دهان باز و متعجب نگاهش می کنم گفت:

- دِ بحب دیگه دختر می خوای بمیره!

به خودم اومدم و آب دهانم رو قورت دادم و سریع از روی تخت بلند شدم و کمی اون طرف تر ایستادم. خدیجه سریع جام رو گرفت و با چندتا زن دیگه محکم دست و پای گوهر رو گرفتن تا به خودش آسیب نرسونه. خیلی عصبی بودم، رگ های گردنم متورم شده بود و درونم آتیش بود! چه ظلمی که در حق این دختر نکردن، اگه یکی از خانواده ی شوهرش رو می دیدم همون جا خونش رو حلال می کردم.

دختر به این معصومی و مهربونی و زیبایی رو به دیوانگی و جنون کشیده بودن. داشتم حرص می خوردم و یک سره بد و بیراه و آه و نفرین می کردم که در سلول باز شد و سروان و چند نفر از خانم های دیگه داخل شدن و به طرف تخت گوهر رفتن. همه رو کنار زدن و گوهر رو چند نفری از جاش بلند کردن و به زور با خودشون بردن. کمی آرام تر شده بود ولی دوباره با دیدن سروان و همکاراش وحشی شد و همه و

خودش رو می زد و داد میزد: دنیام رو سیاه کردم... دنیا سوگندم رو سیاه کردم. نابودم کردن نابودم کردن..

صداش کم و کم تر شد و کلا قطع شد. از سلول بیرون بردنش و در رو بستن. خدیجه هم همراهشون رفت ولی من این قدر شوک زده بودم که حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم. چه فشار و ظلمی رو این دختر جوون تحمل کرده بود!

پسرش هم دتبالش دوید و مامان مامان گفت که نیره دستش رو کشید و سرش داد زد: وایستا! مامانت بر می گرده پسر جون بهتره وایستی تا بیاد، فهمیدی؟

حامد سرش رو پایین انداخت و با اشک های که از صورت بچگونه اش جاری بود به طرف تختش رفت و روش نشست و بیشتر گریه کرد. من همون جا وایستاده بودم و حتی نتونستم جلوی نیره رو بگیرم! پام سست شده بود و سرم گیج رفت و تا خواستم بیوفتم حمیرا دستم رو گرفت و گفت:

- بیا آبجی بیا کمی اینجا بشین بهتر بشی.

با بی حالی نگاهش کردم و روی تختش من و نشوند. یک لیوان آب که توش چند تیکه قند داشت رو جلوی صورتم گرفت و اشاره کرد تا بخورم.

با چشم های بی حالم بهش نگاه کردم که جلوتر آورد و گفت: بخور
آبجی بهتر بشی.

یک کم دیگه نگاهش کردم و آروم لیوان رو به لب های خشکم نزدیک کردم و جرعه جرعه ازش خوردم. هنوز هم درک چیزهایی که شنیدم و دیدم برام سخت بود! نمی تونستم با خودم و اتفاقات پیش اومده کنار بیام و از یک طرف هم نگران گوهر بودم که خدای نکرده بلایی سرش نیاد! کاش بهش اصرار نمی کردم تا زندگیش رو برام تعریف کنه و هیچ وقت این طوری نمی شد.

با پشیمونی و سردرگمی به رو به رو خیره شدم و لیوان آب قند رو خوردم. هنوز همون طور روی تخت نشسته بودم که در سلول باز شد. خانم سروان داخل شد و پشت سرش هم گوهر با حال پریشون و خجالت زده ای داخل شد.

با دیدنش خیلی خوشحال شدم و سریع از تخت پایین پریدم که پام به میله‌ی نردبون خورد و کمی آخم در اومد. توجه ای نکردم و سریع خودم و به گوهر رسوندم. خانم سروان بهش تذکر داد و از در بیرون رفت. گوهر سرش رو پایین انداخته بود و به هیچ کس نگاه نمی کرد. همه بهش سر سلامتی دادن و سرش رو تگون می داد. یک لحظه سرش رو بالا گرفت و وقتی دید من رو به روش و ایستادم، اشک توی چشم های زمردیش جمع شد و آروم لب زد.

- ببخش آبجی ناراحت کردم. دست خودم نبود روسیاهم!

دستم و روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: نه من درکت می کنم آبجی ناراحت نباش.

یک دفعه سرش رو بالا گرفت و با غمی که توی چشم هاش خونه کرده بود نگاهم کرد و دست هاش رو باز کرد و توی بغلم پرید و شروع کرد آروم به گریه کردن. کمی دلداریش دادم و از بغلم بیرون اومد و با دیدن پسرش به طرفش دوید و غرق بوسش کرد. صدای آرومش رو که دم گوش پسرش گفت رو شنیدم.

- فقط به خاطر تو زندهم حامدم دلیل زندگی من! آگه تو نبودی گیسوای هم نبود!

دوباره گفت گیسو! باید بدونم گیسو کیه آگه اسم خودشه پس گوهر کیه!

چند ساعت بعد آروم به طرف تخت گوهر رفتم. داشت با پسرش بازی می کرد و صورتش رو بوسه می زد و قربون صدقش می رفت. سرش رو بالا گرفت و تا من و دید لبخند زیبایی روی لب هاش نشست و گفت:

- بشین آبجی راحت باش.

آروم یک گوشه ی تخت نشستم. کمی نگاهش کردم و گفتم: الان بهتری؟

لبخند تلخی زد و گفت: آره آبجی بهترم ببخش که اذیتت کردم. دستم و بالا گرفتم و گفتم: نه من شرمندم نباید با فضولی هام مجبورت می کردم زندگیت رو تعریف کنی تا به این حال بیفتی. دوباره لبخند شیرینی زد و آه مانند نفس کشید و گفت:

- نه آجی تو مقصر نیستی، من بعد از شنیدن خبر ازدواج سوگند این طوری شدم هر شب همین طوری بودم و تشنج می کردم. گفتم که چند وقت به حامد هم رسیدگی نکردم. بچه های اینجا هواسشون به حامد بود خدا خیرش بده آجی خدیجه خیلی هوام رو داشت خیلی زن خوش قلبی ایه. این قدر بچه های اینجا باهام حرف زدن و حامد رو یک سره بهم یادآوری کردن که من توی یکی دوماه به خودم اومدم و به بچه ام رسیدم.

زندگی اینجا برام سخت بود من بچم تک و تنها بدون پدر و توی همچین جایی بدون هیچ امکاناتی بزرگ کردم. بچه ای که با داشتن همچین اسمی حتی نتونست جای بچه های معمولی باشه چی برسه به شایان.

- شایان؟

- آره آجی فامیلی شوهرم. کیارش شایان بود.

سری تکون دادم و ابروم رو بالا پروندم و گفتم:

- گفتم خدیجه زن خوبیه؟ مگه می شه؟

گوهر نگاهی به حامد که با ماشینش بازی می کرد انداخت و لبخند
نهربونی زد و گفت:

- آره آبجی خیلی مهربونه. برعکس ظاهر خشن و بدجنسی که داره
باطن خیلی پاکی داره مثل فرشته هاست!

خیلی کمکم کرد آبجی حامد رو مثل پسر خودش دوست داره، چون
اون هم زندگیش مثل منه، بهش تهمت زدن که شوهرش رو کشته و
بچه اش رو ازش گرفتن. حداقل من حالم خوبه چون بچه ام اینجاست.
با دستش سر حامد رو نوازش کرد و به من نگاه کرد.

ملک: فکر می کردم خدیجه خیلی بد اخلاق بدجنسه این طوری دیده می
شد! البته از قدیم گفتن همیشه آدم ها رو از روی ظاهرشون قضاوت کرد.
حرف درستی.

گوهر با سرش حرفم رو تایید کرد و دیگه چیزی نگفت. می خواستم
بلند بشم و برم سمت تخت خودم که یک موضوعی یادم اومد.

- گوهر چندبار شنیدم که گفتی گیسو، گیسو کیه؟

لبخندی زد و گفت: خودمم.

ابرویی بالا انداختم و با دقت به حرف هاش گوش دادم.

- گیسو رو شوهرم برام انتخاب کرد. وقتی با کیارش ازدواج کردم، بهم

گفت من نمی‌تونم با این اسم قدیمی صدات کنم تو الان زن یکی از

تاجرهای مشهوری خیلی زشته با این اسم شخصیتت رو زیر سوال می

بره می‌دونی که. پس باید اسمت رو عوض کنیم.

با شنیدن حرف‌های شوهر گوهر اخم هام درهم شد!

- منم که بچه تر بودم حرفش رو قبول کردم. چند روز بعد اومد و گفت

یک اسم زیبا برام انتخاب کرده که بشنوم کلی خوشحال میشم. خودش

هم خیلی خوشحال بود و با ذوق گفت این هم اسمت، گیسو...

با تعجب نگاهش می‌کردم که گفت: از این به بعد اسمت می‌شه گیسو.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. اسم زیبایی بود و دوستش داشتم ولی تا

قبل از اون اتفاق منفور! بعد از اون اتفاق از همه چیزی و کسی که به

شوهر و خانوادم مرتبط باشه متنفرم و بیزار! اون اوایل که اومدم بچه

های اینجا گیسو صدام می‌زدن ولی بعدها وقتی فهمیدن که خیلی

خوشم نمیاد، با اسم الان هم صدام می‌زنن. مادر حامد!

خنده‌ی کوتاهی سر داد.

- اسم جالبی ایه خدا خیرشون بده. فقط تو اسم واقعیم رو می دونی
بچه های دیگه نمی دونن.

ملک: پس دوست داری با گیسو هم صدا بشی درسته؟

سرش رو با خجالت پایین گرفت و تکون داد.

لبخند کم رنگی زد و بهش گفتم: هم اسم خودت گوهرناب هم اسم
شناسنامه ایت هر دو زیباست و به قلب مهربونت می سازه!

لبخند زیبایی زد و گل از گلش شکفت مثل غنچه تازه باز شده از پیله
لبهاش از هم شکفته شد! چشمهای زمردیش با نور گوشه اتاق رقص
گرفته بودن و با هر رقص نور چشمهاش غنچ توی دلت آب می شد!
زیبایی خاصی داشت هم از درون هم از بیرون!

لبخندی به مهربونی و قلب پاک این دختر زد و چیزی نگفتم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: بهتره استراحت کنی منم کمی بخوابم.

گوهر هم از سر جاش بلند شد و با لبخند گفت:

- ممنون آبجی. باشه برو استراحت کن امروز تو هم خیلی به خاطر من

اذیت شدی!

دستی روی شونه‌اش گذاستم و گفتم: من به این‌ها عادت کردم البته کاری نکردم جز این که توی فشار گذاشتمت.

گوهر: نه نه، من خیلی نیاز داشتم بعد از این همه وقت با یکی درد و دل کنم آبجی این و نگو خیلی با وجودت خوشحالم کردی. دوباره فهمیدم که خدا خیلی دوستم داره و هوام رو داره.

لبخند زیبایی زد و با تیل‌های شفاف زمردیش بهم خیره شد و ادامه داد:

- خدا همچین آبجی‌ای بهم داده که از روز اولی که اومده هوام رو داره بدون این که بدونه من کی ام و چه کارم. همین برام به دنیاست وقتی نیره می‌خواست پسر و بسوزونه تو برایش سپر بلا شدی و از خودت جون گذاشتی. همون روز گفتم این دختر زن نیست، شیر زنه! تا حالا کسی جرئت نکرده بود با نیره در بیوفته آبجی خیلی کوچیکش کردی. لبخند معنا داری زد. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. انگار که حس کرده بود در موردش حرف می‌زنیم یا که کنجکاو شده بود ببینه چی می‌گیم. با لیوان چای به لبه‌ی تخت تکیه زده بود و با هر جرعه که می‌خورد چشم‌هایش رو ریز می‌کرد و من و گوهر رو زیر نظر می‌گرفت.

پوزخند ریزی زدم و دوباره سمت گوهر برگشتم و گفتم: شاید.

با خنده ی ریزی نگاهم کرد که دست روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- برو استراحت کن امروز خسته شدی. فعلا.

گوهر هم سرش رو تکون داد و گفت: چشم آبجی.

لبخند کم رنگی زدم و یک راست به طرف تختم رفتم. بعد از یک روز پر

حادثه و پر مشقت، باید کمی به مغزم استراحت می دادم؛ بدجوری

کوفته بود. بالش رو زیر سرم گذاشتم و با شمارش سه چشم هام روی

هم افتادن و خوابم برد.

با بچه ها صحبت می کردم و از زندگی و سرنوشت تلخشون برام می

گفتن.

حمیرا دستم و کشید و گفت: آبجی ملک هر چی فکر کردم دیدم تو در

مورد گرفتار شدنت به اینجا به کسی چیزی نگفتی، من می‌خوام بدونم

فضولیم گل کرده!

حمیرا برعکس گوهر که این قدر متین و آروم بود پر شر و شور بود و

بانمک. گاهی اوقات زن ها رو یک گوشه جمع می‌کرد و براشون جک

تعریف می کرد. کلا طرز حرف زدنش هم بانمک بود و موجب خنده می شد. توی این چند وقته خیلی باهاش آشنا شدم و لا هم دوست شدیم. به چشم های مشکی نافذش که شباهت به دکمه بود نگاه کردم و ابروم رو بالا انداختم و با لحن لاتی ای گفتم:

- بینم دختر چی می خوای بدونی؟

حمیرا که عشق این جور حرف زدن و قویی اومدن ها بود دست به کمر شد و هم لحن من گفت:

- راسیاتش می خوام بیشتر با شما آشنا بشم چطو مشکل داره؟ نگو که به مولا دلگیر می شم ازت.

لب ها و دهانش رو باد می کرد و اداهای بانمکی از خودش در می آورد. انگار زور می زد تا مردونه ی لاتی صحبت کنه.

یکی محکم به شونه اش زدم که گفت: نخواستیم باو، چرا شاکی میشی.

لبخند چموشی زد و گفت: زاحت باش بفرما ملکه ی بند!

تا دستم و بالا آوردم که بزمنش از زیر دستم فرار کرد و با خنده های ریز و شیطونی ازم فاصله گرفت. با چشم و ابرو بهش فهموندم که هواسم

بهش هست. من و مسخره می کنه دختری چشم دکمه‌ای. خنده‌ی کوتاهی سر دادم. از وقتی با حمیرا آشنا شدم بیشتر مواقع لبم به لبخند و خنده باز میشه. خیلی دختر خوش مشرب و خنده روی ایه. روحیه اش خیلی شاده و با مشکلات و اتفاقات که توی زندگی اش افتاده که هر کی جای اون می بود روز اول سخته می کرد، خیلی قوی ایه.

قلبش از الماسه این قدر که صاف و شفافه. با همه مهربونه و بهشون احترام میداره. خیلی سن نداره کوچک‌ترین عضو سلوله، بیست و چهار سالشه. دختر با سن اون باید درس بخونه و به فکر آینده اش باشه ولی اون باید حسرت بخوره و به فکر فرداش باشه که اسارت چه بلاهایی می تونه سرش در بیاره. کسی که با لب خندونش توی اوج جوونیش کام مرگ رو چشیده!

چند روزی هست که با خدیجه رابطه بهتر شده. از موقع ای که گوهر گفت قلبش مهربونه، چند بار زیر نظر گرفتمش و واقعا مطمئن شدم که همین طوره. یک روز همه داشتیم نظافت می کردم که یکی از دخترها وقتی داشت جارو می کرد کمرش درد گرفت و حالش بد شد. همه

نگاهش کردیم و کمکش کردیم که بشینه یک دفعه خدیجه همه رو کنار زد د جارو رو از دستش بیرون کشید و بهش گفت:

- برو بشین دختر باز کمرت درد می گیره.

با تعجب نگاهش می کردم که جارو رو خودش به دست گرفت و شروع کرد به جارو کردن.

وقتی دید دارم نگاهش می کنم ابرویی بالا پروند و گفت:

- به کارت برس دختر.

واقعا مشخص می شد که همه رو دوست داره ولی اصلا ظاهرش نشون نمی داد و به کسی رو نمی داد. کمی باهاش مهربون تر شده بودم و سعی می کردم آروم تر و با احترام تر باهاش حرف بزنم. هی سر بچه ها غر می زد و دعواشون می کرد ولی فقط چند دقیقه بود چون بعدش بچه ها رو دور خودش جمع می کرد و شروع می کردن به حرف زدن.

بیشتر سلول ازش حساب می بردن و هواش رو داشتن، همون طوری که اون همیشه براشون هوا خواه بود. بیشتر از همه با نیره و گوهر صمیمی بود. گاهی می رفت و با حامد بازی می کرد. اون جا بک چهره ی جدید

ازش می دیدی، مهربون و خوش اخلاق مثل یک مادر نمونه رفتار می کرد که من کلی جا می خوردم!

خیلی حامد و دوست داشت حتی گوهر روهم که گاهی سر حامد داد می زد دعوا می کرد و حامد و توی بغلش می گرفت.

مثل خواهر بزرگ تر با گوهر و حامد برخورد می کرد. شاید می تونست خواهر مهربونی باشه با اون صورت خشنش! نگاهم و از خدیجه که با دخترها صحبت می کرد گرفتم. به نیره که کنار الماس و ایستاده بود و با شوق به حرف هاش گوش می داد و با هر حرفش رنگ عوض می کرد نگاه کردم.

خیلی اخلاقش عوض شده بود تا حالا این طوری ندیده بودمش اون هم درونش پاک بود البته شاید! چند روز پیش من و زن های سلول دور هم نشستیم و چای می خوردیم که حمیرا با صورت خشنی به بالای سرش نگاه کرد.

حواسم بهش جمع شد و منم نگاه کردم که نیره آروم بالای سرمون و ایستاده بود و نگاهمون می کرد. انگار کار داشت. به حمیرا اشاره کردم که بشینه و چیزی نگه تا خودم باهاش حرف بزنم.

سریع از سر جام بلند شدم و ابروم رو کمی بالا پروندم و گفتم: چیه چی می‌خوای؟

نیره با یک حالتی که نمی‌تونستم متوجه بشم نگاهم کرد و گفت: سلام آجی ملک.

ابروهام دوتایی بالا پریدن. چی گفت؟ آجی ملک...؟! چشم هام رد ریز کردم و چیزی نگفتم که خودش گفت: می‌خوام باهات حرف بزنم گوش میدی؟ سرم و تکون دادم و با مشکوکی سرتا پاش رو برانداز کردم و گفتم: آره بگو.

سرش رو آروم بالا گرفت و دست هاش رو بهم گره زد. حالت صورتش استرس داشت.

کمی نگاهم کرد و گفت:

- چیزه، چیزه می‌خواستم بگم..

نمی‌تونست درست حرف بزنه و همش طفره می‌رفت. جدی نگاهش کردم و گفتم:

- رُک و پوست کنده بگو ببینم چی می خوای.

سرش رد تکون داد و گفت:

- بین ملک من از رفتارهایی که باهات کردم پشیمونم دختر! اون موقع

خوب نمی شناختم ولی الان میدونم که تو چه قدر آدم خوبی و

مهربونی هستی. خیلی جاها دیدم هوای بچه‌ها رو داشتی مثل یک

خواهر با همه‌اشون تا می‌کنی خوشم اومد ازت. حالام رُک و راست می‌گم

می‌خوام من و ببخشی و مثل بقیه خواهر خودت بدونی. بهت قول میدم

که پشیمون نمی‌شی منم همه جوره واسه‌ات جبران می‌کنم!

با دقت به حرف‌هاش گوش دادم و چیزی نگفتم. یک کمی که گذشت

نگاهی به اطراف انداختم و دیدم تموم زن‌ها کارشون رو ول کردن و به

من و نیره نگاه می‌کنن.

سری تکون دادم و با لحن جدی ای گفتم:

- بین من با تو مشکلی ندارم فقط اگه به پر و پاچه‌ی بچه‌ها نیچی و

هواشون و داشته باشی منم حرفی ندارم.

نیره با برقی که توی چشمانش افتاده بود سریع نگاهم کرد و گفت:
یعنی الان با من موافقی؟

سری تکون دادم و ابروم رو کمی بالا دادم و با لحن سردی گفتم:
- خودت چی فکر می کنی، آبجی نیره؟

نیره با شنیدن کلمه آبجی لبش به خنده کش و اومد و آروم خندید و
گفت:

- خیلی بامرامی به مولا! دمت گرم.

سریع دست هاش رو باز کرد و بغلم کرد. من هیچ واکنشی نشون ندادم
که خودش رو جدا کرد و چند تا سر شونه هام زد و گفت:

- عذرتقصیر آبجی! به قول بچه های امروزی، هیجان زده شدم.

لبخند کم رنگی زدم و سرم و تکون دادم.

از اون روز امتحانش کردم و همه رو با دقت پاس کرد. چند بار با الماس
دعوام شد، یکی از نوچه هاش بود. همه اش طرف من و می گرفت و چند
باری به گوهر و پسرش کمک کرد و خلاصه توی چند روز خودش و به
من ثابت کرد که می تونی نثل بقیه برام آبجی باشه. الان با اینکه چند

مدت گذشته ولی خیلی با هم خوب شدیم و حتی چند روز پیش با هم گل کوچیک بازی کردیم و با مسخره بازی‌های حمیرا از خنده دل درد گرفتیم!

نگاهم و از نیره که حالا روی تخت خودش نشسته بود و سرش رو پایین انداخته و چیزی داخل برگه‌ی زیر دستش می‌نوشت، گرفتم و به حمیرا که موهای بلند قهوه ایش رو شونه می‌کرد دوختم.

لبخند تلخی زدم. اتفاقاتی که برای این دختر افتاده خیلی زجرآور ولی اون همش با روحیه‌ی شادی که داره زندگی می‌کنه. اسیر شدن توی دام سرنوشت رو به جون خریده و با هر نگاهی به سرنوشت رو به روش لبخند میزنه و با طعم تلخی بهش زبون درازی می‌کنه و به راهش ادامه میده.

حمیرا می‌خواست بره دانشگاه که اتفاقات عجیبی براش رخ میده که اون و وادار به جنون مرگ می‌کنه. دختری که از زیبایی و اندام هیچی کم نداشته با بازی سرنوشت به مثال پیرزنی افسرده حال می‌مونه! کسی که به خاطر عزیزاش تن به مرگ میده و با دست‌های نحیف خودش، خودش رو به کام مرگ دعوت می‌کنه!

یکی سر شونم زد و از افکار تلخ و رنج آوری که بهش فکر می کردم بیرون اومدم و نگاهش کردم.

گوهر بود، لبخند مهربونی زد و گفت: چی شده آبجی چرا اینجا وایستادی؟

- هیچی نشده خوبم.

گوهر: باشه پس بیا بریم بشینیم چای بخوریم. بیا آبجی.

دستم و کشید و منم با نیم نگاهی بهش، باهاش همراه شدم. داشتیم سمت تختش می رفتیم که در سلول باز شد و سروان مقامی داخل شد.

- ملک آزاد؟ ملاقاتی داری.

نگاهی به گوهر انداختم که با سرش اشاره کرد تا برم. دستی به شالم کشیدم و به طرف سروان رفتم. دست بندها رو به دستم زنجیر کرد و با هم از در سلول بیرون شدیم. یک چند روزی بود که کسی نیومده بود دیدنم و خوشحال شدم که فراموشم کردن و می زارن تا تنها باشم. اما اشتباه می کردم این همه سال خاطره با چند ماه دوری فراموش نمی شه.

در اتاق ملاقات باز شد و من داخل شدم.

نگاهی به آدم هایی که دور و اطراف اتاق نشسته بودن انداختم. با تعجب روی صندلی نشستم. من که با این خاطره ای نداشتم، چطور یادش موندم.

تلفن را از کنار دیوار برداشتم و روی گوش م قرار داد.

- سلام ملک خوبی؟ اینجا که اذیت نمی کنن؟

پشت سر هم حرف می زد که گفتم: خوبم هیچی نیست. تو چرا اومدی اینجا؟

رامین مستقیم در چشمانم نگاه کرد و با لحن عحیبی گفت: نمی تونم نیام نمی شه. سخته ملک نمی تونم!

با تعجب نگاهش کردم. ابروهایم را در هم گره دادم و چشمانم را ریز کردم و گفتم: چرا نمی تونی؟

رامین کمی همونطور نگاهم کرد و سریع صاف سر جایش نشست و خودش را به عقب راند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- هی.. هیچی من منظورم اینه که تو بی گناه اینجایی ما نمی‌تونیم بی تفاوت باشیم نه نمی‌شه.

بعد هم با ترس ساکت نشست. کنی حرکاتش را با مشکوکی از نظر گذراندم و گفتم: رامین من گفتم نیاین. نمی‌خوام تا چند وقت کسی کسی رو ببینم. می‌هوام تنها باشم. برو پاشو برو و دیگه هم نیا اینجا. اصلا فکر کن ملکی نبوده!

بغض گلویم را چنگ انداخت. به قدری دورش را احاطه کرده بود که گویی قصد خفه کردنم را داشت! از جایم بلند شدم و تلفن را هم از گوش ام فاصله دادم. رامین همانطور با تعجب و بغض نگاهم می‌کرد. او هم متقابلا از جایش بلند شد و گوشی به دست داد می‌زد: چی می‌گی ملک؟! بشین کارت دارم بشین دیگه.

با چهره‌ای سرد و بی‌حس نگاهش می‌کردم و او مرتب به شیشه‌ی پنجره‌ی ملاقات می‌کوبید.-

با چندبار ضربه، سروان تذکر داد اما فایده‌ای نداشت. مثل شیری زندانی در قفس، غرش می‌کرد و دنبال راه فراری بود تا خوش را به این طرف شیشه برساند! دوباره تلفن را به دست گرفتم و آهسته گفتم:

- رامین از اینجا برو تنهام بزار پسر. برو و دیگه پشت سزت رو هم نگاه نکن. اگر تونستم بیام بیرون که هیچ، اگر نتونستم تو تو..

ادا کردن کلمات برایم سخت شده بود. چشمانم قصد نم دار شدن داشتند. کنی با آشفتگی نگاهش کردم و گفتم: برای بچه‌های من پدری کن. نه مثل من! مثل یک پدر مهربون و مرد. می‌سپرمشون به تو هوشون رو داشته باش.

دیگه چیزی نگفتم. رامین سرش را پایین انداخت و ساکت شد. آهسته سرش را بالا گرفت و کمی در چشمان شیشه‌ای اش خیره شدم و کوه غم را در چشمانش دیدم. این گوی‌های الماس با هر ترک غمی می‌نشانند و ویران می‌شدند! اگر کمی بیشتر می‌ماندم، چشمانم رسوایی به پا می‌کرد. عقب گرد کردم و به طرف سروان رفتم. سروان زنجیرها را به دستم قفل زد و به سمت جلو هولم داد. دوباره برگشتم و پشت سر هم را نگاه انداختم. رامین فقط با غم نگاهم می‌کرد و دیپر تلاشی برای مانع شدن هم نمی‌کرد.

می‌دانست حرف ام یک حرف است و مرغ ام یک پا دارد. اشکی که داشت از چشمانم جاری می‌شد را سد کردم و با سروان همراه شدم. باید

ملکی می‌ساختم که در مقابل هر چیزی قیام کند و کوتاه نیاید. ملکی که شاید خودم هم شناسمش!

در سلول باز شد و سروان مقامی داخل شد. به طرف تخت من آمد و گفت: زودباش بلند شو سرگرد کارت داره.

سر هم را از روی ماشین کوچک خامد بلند کردم و گفتم: من نمی‌خوام پیام برو بگو نمی‌یاد.

سروان بدون توجه بع من به طرف ام آمد و دست هایم را در دست گرفت و کشید. کنی بلند شدم و با اعتراض گفتم: چه کار می‌کنی گفتم نمی‌خوام پیام.

دستم را بیشتر کشید و کامل بلند شدم. ابروهایم را درهم کرد و گفت: زودباش دنبال دردرس نگرد. زودباش بلند شو.

به زور دستم را کشید و من به دنبالش کشیده می‌شدم. حرص هم گرفته بود و هر چه قدر داد و فریاد زدم فایده‌ای نداشت. در سلول را باز کردم و محکم بع بیرون هولم داد. سر هم را تکان دادم و تا می‌هواستم چیزی بگویم، در با شدت باز شد و خدیجه بیرون پرید.

سروان را هول داد و به من که با تعجب نگاهش می کردم گفت: چی شده دختر؟ نمی خوای بری؟

کمی سروان را نگاه کردم و با غحن شاکی ای گفتم: نه.

خدیجه سرش را تکان داد و رو به من گفت: همینجا ایستا.

با بی تفاوتی نگاهش کردم که به سمت سروان رفت و نمی دانم چی، دم گوشش زمزمه کرد که سروان به طرفام آمد و اما از کنارم رد شد و رفت.

با تعجب نگاهش می کردم که نزدیکم شد و گفت: بیا برو دختر دیگه نمی خواد بری.

ابرویم کمی بالا پرید و گفتم: چطوری راضیش کردی؟

خدیجه کنی نگاهم کرد و گفت: هیچی گفتم برو بگو رفته حموم نیستش.

بدون توجه به حرفش سریع گفتم: خب چطوری قبول کرد که بره اینها رو بگه؟

خدیجه کمی جدیت نگاهم کرد و گفت: اونش دیگه به تو مربوط
نیس. زودباش برو توی سلول.

سر هم را تکان دادم و هر چی نباشه نجاتم داده بود و بی انصافی بود که
تشکر نکنم.

سر هم کمی پایین انداختم و آهسته گفتم: دستت درد نکنه.

کمی زیر چشمی نگاهش کردم تا عکس العملش را ببینم. کمی سرش را
تکان داد و سمت سلول رفت.

من هم با رضایتمندی داخل سلول شدم و در را بستم. به زن‌ها نگاه
می‌کردم که هر کدام با شوق آماده‌ی پذیرایی بودند. امروز یکی از آقا زاده
ها برای فامیلش که تازه زندانی شده بود، غذا فرستاده بود تا بین همه
ی زندانی‌ها پخش کنن تا کسی به فامیلش چپ نگاهش نکند!
صورت هم را با حوله خشک کردم و به سمت حمیرا و گیسو رفتم. کنار
تخت نشستم. از صبح که خبر غذا خوب را داده بودند، حمیرا مسخره
می‌کرد و آه و ناله می‌کرد. بچه‌ها هم بلند بلند می‌خندیدند.

کمی با جدیت نگاهش کردم که گفت: جون تو آبجی. اون روز واسم غذا آورده بودن تا در ظرف رو باز کردم سروان چپ چپ نگام کرد انگار ارث باباش رو می خوام بخورم!

نگاهی داخلش انداختم و گفتم: شکر. کمی کوکو سبزی مامانم پخته بود. اون وقت این ها اینجا ماهیچه و بوقلمون و مرغ سرخ شده می خورن، ملت کارشون ندارن. والا ما از زندان هم خیر ندیدیم که هی خیر نبینن.

مرتب روی زانوهایش می زد و آه و تفرین می کرد. بچه ها هم از خنده غش کرده بودند. انصافا حرکاتش بامزه بود و هر کسی را به خنده می انداخت. همونطور که می خندیدیم در سلول باز شد و سروان و چندتا از سربازها داخل سلول لشکر کشیدند. زن ها با خوشحالی و ذوق به ترتیب پشت سر هم صف کشیدند و آماده ی پذیرایی شاهانه شدند. پوزخندی در دل زدم و بع صورت گیسو که نگران بود نگاه مردم. به طرف ام آمد و گفت: آبجی مطمئنی نمیای؟ می خوای من پشت بمونم؟ حمیرا کنارش ایستاد که گفتم: دختر تو چرا همه اش نگران منی! من حالم خوبه زودباش برو بینم زودباش.

گیسو دوباره خواست مخالفت کند که با حمیرا سمت در هولش دادیم و حمیرا خنده کنان دستش را کشید و بیرون برد.

حمیرا: بیا مامان حون هیچیش نمی شه.

با هم خندیدند و رفتند اما در چشمان گیسو نگرانی و ترس موج می زد که نمی دانم چرا از ذهنم خارج نشد. گیسو در این چند هفته خیلی هوایم را داشت و مثل پسرش، برای من هم مادری می کرد. به خوبی توانسته جای منیژه را برایم پر کند.

با یادآوری منیژه، پوزخند تلخی زدم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورت هم بزنم. شیر آب را باز کردم و مشتم را پر از آب مرده و به صورت هم پاشیدم. نفس نفس زدم و آب سرد روان هم را لرزاند. با صدای پا که لز پشت سر هم بلند شد، سزیه سر هم را برگرداندم و اطرف را نگاه کردم. نگاهم به نگاه سراسر نفرت الماس گره خورد. تعجب مردم که چرا او با بقیه نرفته. نگاهش می کردم و نفس نفس می زدم. آب سر و صورتم به پایین سقوط می کرد و سکوت محیط را در هم می شکست.

آهسته به سمت هم آمد و لحظه ای دستش را پشت سر برد و چیزی را گشت. قفسه سینه هم بالا پایین می پرید و نفس کشیدن هم کندتر شده بود.

دستمالی از کنار لباسش دیدم که برق تیزی داهلش، مغزم را از کار انداخت و راه تفس کشیدن هم را بست. الماس نیشخندهای ترسناکی می زد و هر لحظه نزدیک تر می آمد. با ترس و شوم وارد شده از چیزی که دیدم، تن هم یخ بست و به عقب رلندع شدم.

کتف هم به سنگ سرد دست شور برخورد مرد و بی حرمت ایستادم. مژه ها و چشمانم از اثر آب سردی که رویش، بازی می کرد و می غلتید بی حس شذع بود و توان هیچ حرکتی را نداشتم.

الماس بیشتر نزدیک هم شد و سنگ سرد بیشتر در بدنم فرو شد و سرمایش، وجودم را لرزاند. نفس هایم به شماره افتاده بود و نمی توانستم حرف بزنم. الماس از خشم و نفرت و من هم از ترس و شوک، نفس نفس می زدیم!

دستش را بالا آورد و با صورت آشفته هم نیشخند پر رنگی زد. چشمانم را بستم و غزل خداخافظی را با هود در دل زمزمه کردم که یک دفعه دستی روی شانه ام قراز گرفت و آرام گفت:

- بیا صورتت رو پاک کن دختر. نچایی یه وقت!

آهسته چشمانم را باز کردم و نگاهم به کفش‌های الماس که از در بیرون رفت دوخته شد. تازه نفس هم بالا آمد و آب دهان هم را قورت دادم و به روی شانه هم نگاه کردم.

این قدر شوک زدع شده بودم که یازم رفت صورت هم را خشک کنم! دستمال سفید رنگ را از روی شانه‌ام برداشتم و جلوی صورت هم گرفتم. در دل الماس را لعنت گفتم و خودم را هم. چرا این همه هراس کرده بودم و بدون هیچ چیزی خودم را باخته بودم.

پوف حرصی ای کشیدم و از در دست‌شویی بیرون رفتم. به طرف تخت هم رفتم و روی تخت پایین، تخت حمیرا نشستم. گیسو قبلا اینجا کتاب می‌خوانده و همان را به من داد تا اینجا هستم بخوانم. چند روزی بود که شروعش کرده بودم. سواد درست و درمانی که نداشتم، به لطف

نجیب می توانستم کمی دست و پا شکسته بخوانم. خودش یادم داده بود و هر موقعی که بیکار می شدم تمرین می کردم.

یاد نجیب برایم پر رنگ تر شد. او و منیژه برای من پدر و مادری کرده بودند و جبران کارهایشان سخت بود. کتاب را باز کردم و نگاهی به صفحه انداختم. سر هم را بیشتر داخلش بردم و شروع به خواندن کردم. هنوز چند کلمه بیشتر نخوانده بودم که صدای افتادن چیزی آمد. کسی که داخل سلول نبود و من تنها بودم پس صدای چی بود؟

توجه نکردم و دوباره شروع کردم به خواندن. دوباره صدای افتادن چیزی آمد که چون از قبلی صدایش بیشتر بود، لحظه‌ای تنم لرزید. باز هم توجه ای نکردم و بیشتر سر هم را داخل کتاب فرو بردم که این دفعه صدای مهیبی بلند شد و تخت افتاد.

چشمانم درشت شدند و با عجله کتاب را بستم و به طزف صدا رفتم. نگاهی به اطراف انداختم. هیچ کس نبود.

کمی نزدیک تخت شدم و به زور از روی زمین بلندش کردم. نفس هم لحظه‌ای بند آمد. نفسی تازه کردم و پتوها را سر جایشان برگرداندم.

شیطان را در دل لعنت گفتم و سر هم را به دو طرف تکان دادم تا از ذهنم بیرون شود. دوباره به طرف تخت خودم رفتم و آهسته نشستم. لای کتاب را باز کردم و کمی سر هم را خم کردم تا بهتر ببینم که دستمالی دور گردنم گره خورد و گلویم را به سمت بالا کشید. راه نفس هم بند آمد و خِسِ خِسِ می کرد. دست هایم را به زور به دستمال گره شده، می رساندم. برخورد می کرد و اما اتفاق خاصی نمیفتاد. دستمال دور گردنم حلقه زده بود و راه نفس هم را بسته بود. محکم به تخت بالای سز هم بسته شده بود. مرتب تلاش و تقلا می کردم و کمک می خواستم. کسی آنجا نبود که کمک کند و به یقین جان می دادم. حلقه‌ی روسری تنگ‌تر شده بود و صورت هم کبود شده بود. گلویم درد می کرد و داشت زیر لین همه فشار جان می داد. هیچ راه فراری نداشتم و لحظه به لحظه نفس هم کمتر میشد. صدای پا از کنارم آمد و با ترس سر هم را پایین گرفتم و نگاه کردم. دست‌هایم را زیر بغل زده بود و با پوزخندی که بر لب داشت، نظاره هم می کرد. انگار فیلم سینمایی لذت بخشی را می دید و غرق شادی می شد!

با دست هم تقاضای کمک داشتم، اما او سرش را با شوق بالا پایین کرد و به طرف دیگه ای رفت. کمی آن طرف ار ایستاد و نگاهم کرد. من حان می دادم و هر لحظه امکان خفه شدن هم بود. چشملنم تار می دید و گلویم به شدت می سوخت.

بختی که روی گلویم خوابیده بود، هرگز قصد جدایی نداشت و می خواست من را به کام مرگ دعوت کند.

پاهای درازش را به طرف هم کشاند و من به چشمانم سیاه نفرت انگیزش خیره شدم. آهسته سرش را بالا گرفت و صدایش در محیط پیچید.

- به شاهزاده خانم! چیه؟ گیر افتادی؟ آها بزار یادت بیارم روزی که من و جلوی همه بالخصوص نیره آبروم رو بردی و اون هم یک لیچار بار من کرد. یادت اومد؟ آره امروز منم اومدم تا قسمی که خوردم رو ادا کنم شاهزاده خانم!

پوزخند مسخره‌ای زد و من اکسیژن هم به صفر رسیده بود و لحظات آخر عمر هم بود.

- الان یادت می‌اندازم. همون روز قسم خوردم که خودم توی یک فرصت مناسب بکشمت و سرت رو زیر آب کنم. هه چی از این فرصت بهتر.

پوزخند می زد و دیگه توان دیدن زجرکش شدن هم را توسط الماس نداشتم. چشمانم را بستم و آماده‌ی مرگ شدم. باصدای تیکای که آمد، چشمانم را باز کردم و با دیدن فندک طلایی ای که در دستان الماس برق میزد، مغزم از کار افتاد و نفس هم قطع میشد.

ترس کاری که قرار بود انجام بدهد بیشتر به تنگی نفس هم افزود و نفس‌های آخر را می‌کشیدم. یک دفعه الماس از کنار تخت بالا آمد و خوشحال شدم که می‌خواهد نجات هم بدهد. اما گره‌ی روسری را کمی شل تر کرد و از کنار تخت پایین پرید.

الان کمی بهتر می‌توانستم نفس بکشم. کمی که نفس گرفتم الماس خیره و با نفرت نگاهم کرد و با صدای چیک-فندک در دستش، گوش‌هایم بیشتر حواسش جمع شد.

با ترس نگاهش می‌کردم که نزدیک تر شد و فندک برای لخته‌ای از دستش لیز خورد و به زمین افتاد. الماس کمی از من فاصله گرفت و به سمت در رفت.

آتش همانطور شعله میکشید و قصد کوتاه آمدن نداشت و تا یک قربانی نمی گرفت وجودش سرد نمی شد مانند ماری به زمین می خزید و نزدیک و نزدیک تر میشد و جولان می داد. زمین سرد برایش کافی نبود که به سمت پتوهای تخت کناری هم رفت و همه را درجا سوزاند و خاکستر کرد.

نفس هم به شماره افتاده بود و دوباره تلاش و تقلا می کردم. پاهایم را بالا می دادم تا با آتش نفرت نسوزد اما فایده ای نداشت و فقط به کنار تخت می خورد و درد دیگری هم اضافه می کرد.

الماس آن طرف تر از تلاش و تقلا کردن من لذت می برد و خنده هایش به قهقهه تبدیل می شد و با صدای غرش مانند آتش همراه می شد. لحظه ای از لابه لای دود دستش را دیدم که بالا آمد و بلند گفت: خداحافظ شاهزاده خانم! کاش بیشتر می موندی.

بعد هم به ظاهر ناراحت خنده ی بلندی سر داد و دستش را برایم تکان داد و از در بیرون رفت. دیگر هیچ امیدی نداشتم و ترس سوختن وجودم باعث می شد تلاش کنم، اما بی فایده بود. آتش انتقام آتش، بیشتر از الماس شعله می کشید و قصد کشتن را داشت.

لحظه به لحظه آتش گر می گرفت و بیشتر به سمت من می خزید و نزدیک هم می شد. آن قدر که داغ شدن پاهایم را حس کردم و توانم را از دست دادم.

دست هایم هم کنار هم پایین افتادند و دیگر تلاشی نکردند. آشهد هم را خواندم و لحظه‌ای چهره‌ی نورانی مادرم را تصور کردم که به سمت هم می آمد و لبخند می زد. دست‌هایش را به سمت هم دراز کرد و آرام در دست گرفتم که به یک‌باره آتش بالا آمد و جگر را سوزاند.

این هم پایین زندگی من در این دنیای جهنمی که برایم ساخته بودند در اتاق را باز کرد و آهسته داخل شد. کنار تختش روی صندلی نشست و دستش را به سمت صورت دختر روبه رویش که غرق در خواب بود، کشاند.

لحظه‌ای پلک‌های دختر تکان تکان خوردند و آهسته باز شدند. با گیجی اطراف را نگاه کرد و صورتش را با تعجب به سمت کسی که روبه رویش نشسته بود، برگرداند.

سرش درد می کرد و چشمانش تار می دید. گلویش خِس خِس می کرد و می سوخت. توان حرف زدن را نداشت. از پشت شیشه ی بخار گرفته روی دهانش، به دختر روبه رویش نگاه کرد که اشک هایش را پاک کرد و دستش را گرفت و با بغض گفت:

- حالت خوبه مَلکم؟ تو که چند روزی من و گشتی. مخصوصا دیروز که یک لحظه نفست قطع شد و معجزه ی خدا بود که برگشتی. خداروشکر الان اینجایی مَلک.

دستانش را غرق بوسه کرد و اشک هایش از صورتش به پایین می غلتیدند. مَلک کمی سرش را بالا گرفت و گفت: چ.. چطوو.. ری. م.. من و..

همین چند کلمه کافی بود که به سرفه بیفتد و نفسش قطع شود. نفس می زد و صورتش رو به کبودی پیش می رفت که آرام دستی اکسژن را دوباره روی لب هایش قرار داد و لحظه ای نفس گرفت و چشمانش را بست.

- فدات بشم الهی. خودت رو خسته نکن مَلکم. بهت می گم چطوری اومدی اینجا و چی شده.

ملک فقط با بی حسی نگاهش کرد که گفت: چند روز پیش از زندان آوردنت اینجا. یکی از هم سلولی هات خدا خیرش بده که ما مدیونشیم، تو رو نجات داده انگار خیلی نگران بوده و زودتر بهانه ی اینکه حالش خوش نیست میاد سلول و تو رو می بینن و میارنت اینجا.

همین دیگه چند روز هم که ما رو ترسوندی و بردنت اتاق عمل و روز آخری هممون رو سخته دادی. بهت شوک دادن و الحمدلله با شوک آخز که پرستار داده برگشتی.

من و رامین مرتب اینجا بودیم و از پشت اتاق نگرانت بودیم تا اینکه دیشب آوردنت اینجا و امروز هم که بهوش اومدی. مهم اینه که الان حالت خوبه، استراحت کن تا بهتر بشی.

کمی نگاهش کرد که با هولی گفت: راستی... دکترا گفت تا چند روز دیگه ریه هات بهتر می شه و می تونی بگردی زندان.

ملک فقط سرش را تکان داد و چشمانش را بست. با چشمان نیمه باز منیژه و نجیب را نگاه می کرد. وسیله هایش را که ساکی لجنی رنگ و رو رفته ای بود، با خود می بردند. منیژه به سمتش آمد و دستش را گرفت و کمک کرد از تخت پایین بیاید. امروز دوباره به زندان بر

می گشت، همان دنیای جهنمی! چشمانش را روی هم فشرد و با کمک
منیژه از در بیرون رفت.

سرباز و سروان به سمتش آمدند و دوباره همان، دست ها زنجیر دستش
شد و راهی زندان شد. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. منیژه و نجیب
با چشمان اشکی نگاهش می کردند. منیژه برایش دست تکان داد و با
خارج شدن از راهرو بیمارستان، آن ها از دید نگاهش محو شدند.

□دوماه بعد.. از زبان ملک□

از جایم برخاستم و پتو و تشکی که منیژه پهن کرده بود را جمع کردم و
سر جایش گذاشتم.

□بخور و بخواب بسه دیگه، الان موقع کاره ملک خانم!□

از در اتاق خارج شدم و داشتم به طرف خیابون می رفتم که منیژه
راهم را سد کرد و گفت:

- کجا می ری ملک؟ مگه نگفتم از سرجات بلند نشو. تو باید استراحت
کنی. چرا نمی فهمی دختر همه اش باید بهت بگم. ای بابا من به این
بچه ها می گم زود می فهمن. تو چرا این قدر دیر می گیری حرف آدم رو.

همین طور پشت سر هم حرف می زد و اعصاب هم را بهم ریخته بود.
یک لحظه سرش داد زدم و گفتم:

- بسه...! یک کم نفس بگیر بابا. چند وقته من و توی اون دخمه زندونی
کردی عی بهت چیزی نگفتم. ای بابا من حالم خوبه به کی بگم به مولا
حالم خوبه. این طوری داری بدتر نفسم رو می ببری. من یک ماه توی
زندون بودم و این قدر بهم گیر ندادن بابا ولم کنید دیگه.

منیژه با اعجب و دلخوری نگاهم کرد. رد اشک ریزی در چشمانش دیده
می شد. همان طور که ایستاده بودیم، رامین هم نزدیک شد و تا خواست
چیزی بگوید، از کنارش رد شدم و رفتم. پشت سر هم را نگاه کردم.
منیژه سرش پایین بود و رامین دنبال جواب می گشت. منیژه خیلی
دوستم داشت و می خواست مادری کند، اما بیش از حد نگران بود یا من
نمی فهمیدم! شاید برای کسی که احساس مادری می کرد، این همه
نگرانی چیز عادی باشد!

کمی در خیابان راه رفتم و نفسی تازه کردم. خیلی وقت بود که از آن
اتاقک بیرون نیامده بودم. بوی باران، نم و سبزه های کنار جدول خیابان

حالم را جا آورد و روحی دوباره به جانم بخشید. همیشه عاشقانه پاییز را دوست داشتم. خودم هم در همین فصل رنگارنگ به دنیا آمده بودم.

پاییز مهر زیبایی از وجودش را به رخ هم می کشید. چشمم به پرندگان در حال پرواز افتاد. دلم می خواست پرواز کنم. دست هایم را با دلخوری زیر بغلم زدم. سردم نبود، کاپشن مشکی رنگ نحیب که خودش برایم آورده بود را پوشیده بودم. بیشتر مواقع لباس های مردانه تنم بود تا مبادا نگاه ترحم گرگان به سمت هم کشیده شود.

برای آزادی، گریختن از دام سرنوشت! کاش می شد پرواز کنم به جایی، شاید کمی آب و بوی باران، برای روح خاک خورده هم، نیاز داشتم. شاید کمی بچگی می کردم بد نبود. لبخند پنهان و زیر پوستی کودکانه ای روی لب هایم جاخوش کرد. پاییزی از درخت فرو می ریخت و نگاهم را به خودش جذب کرد. من را هم با برگ هایم همراه کرد و نارنجی برگ هایم صورت خسته هم را پوشاند.

چتری برای مانع شدن از ریزش باران بر سر و صورتم نداشتم، اما وجودم سرتاسر چتری از برگ های پاییزی شده بود. از کنار هر درخت

پارک که رد می شدم، آن ها هم با من همراه می شدند و گاهی چون
نقلی بر سرم می ریختند.

عروس پاییز بودن هم زیباست! حس خوبی داشتم. از روزی که از زندان
آزاد شدم شاید این اولین باری بود که دوباره قدم میزدم و قطرات باران
را نگاه می کردم مردم اطرافم من را دیوانه خطاب می کردند. دست هایم
رو باز کرده و زیر باران بی هیچ، چتری می چرخیدم. شاید خیال
کودکی به ذهنم کوچ کرده بود.

لبخند تلخی زدم و روی نیمکت کنار درخت نشستم. نگاهی به پیرمردی
که برای نوه اش قصه می گفت، انداختم. چه قدر خوب است پدر بودن و
پدر بزرگ شدن.

من پدر نمی شدم که هیچ، طعم داشتن پدر را هم با خودم به گور می
بردم. پدری که تو را روی زانوهایش بگذارد و آزارت بدهد و تو با صدای
کودکانه ات معترض شوی، پدری که در این هوای سرد، هوایت را داشته
باشد تا سرما نخوری پدری که همیشه غصه ات را بخورد و کنارت باشد
تا تو غصه نخوری. اما من هیچ کدامشان را نداشتم.

من هم قلبم از سنگ نیست فقط، ظاهرش را با سنگ تراشیدم تا آتش نگاه ترحم دیگران را سرد کنم. 1سری تکان دادم و اشکی که می‌خواست با باران همراه شود را برداشتم و نگاهی انداختم. پوزخند تلخی روی لبانم نقش بست.

آهسته از روی نیمکت بلند شدم و بدون توجه به خنده‌ها و قلقلک دادن‌های پسر بچه توسط پدر بزرگش، عقب گرد کردم و از آنجا دور شدم. غم و دلگیری غروب پاییزی موجب شد سری به تنها یادگاری گذشته هم بزنم. تنها رفیق تنهایی‌هایم! محافظ همیشگی رازهای صندوقچه‌ی قلبم!

داشتم به طرف اتاقک هم می‌رفتم که منیژه نفس زنان خودش را به من رساند. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و با لکنت گفت:
- م..ملک، مهمون داری. ب.. برو تو.. توی اتاقکت.

کمی نفس کشید و نگاهم کرد. با ابروهای درهم گره خورده نگاهش کردم و گفتم: برو بگو کار دارم بعدا بیاد.
منیژه دوباره راهم را بست و گفت:

- نه نمی شه! گفت تا نبینت نمیره. یک ساعته بدبخت منتظره. بیا برو
بین چی می خواد. شاید کارش مهمه.

سر هم را به چپ و راست تکان دادم و لبی به دندان گرفتم و با مدیت
گفتم: کی هست؟

منیژه آب دهانش را قورت داد و گفت: بیا خودت بین.

فوت حرصی کشیدم و به طرف اتاق رفتم. در را باز کردم و داخل شدم.
کسی که پشت به من روی دو زانوهایش نشسته بود را نگاه کردم.
کاپشن مشکی چرمی تنش کرده بود و بوی عطر سردش مشامم را
خنک کرد.

به سمتش رفتم که از جا بلند شد و گفت: س... سلام. خوب هستین؟

کمی نگاهش کردم و اشاره کردم بنشینند. سرش را تکان داد و با
وسواسی روی زمین نشست و کمی خودش را فاصله داد، تا لباس های
مارکش به فرش آلوده برخورد نکند.

پوزخندی روی لب هایم نشست و ابروهایم را درهم گره زدم و گفتم:
خوبم بفرما؟

سرگرد با تعجب و نگرانی نگاهم کرد. از لحن سرد و رُک من تعجب کرده بود. کمی جلوتر خزید و چهار زانو زد و گفت:

- برای اون کار اومدم.

بدون مقدمه چینی گفتم: کدوم کار؟

به وضوح دیدم که رنگ از صورتش پرید و سفید شد. ابروهایش را درهم کشید و کمی نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟ کاری که قرار بود انجام بدید.

با بی توجهی از سر جایم بلند شدم و ایستادم. کمی نگاهش کردم و گفتم: نمی شه من این کار رو انجام ندم؟

مسخ شده از جایش پرید و رو به روی صورت هم ایستاد. مستقیم و با خشم و کمی ترسیده نگاهم کرد. داد مانند سر من فریاد زد:

- چی؟ یعنی چی؟! مگه من مسخره‌ام! تو قول دادی قول. می فهمی، من

این همه تلاش نکردم که تهش بهم بگی من نمی تونم و کس دیگه‌ای انجام بده. اصلا من واسه چی باید...

صورتش را از من دزید و پشت به من ایستاد. مرتب به صورتش دست می کشید، تا خشم بیدار شده را بخواباند. دوباره آرام برگشت و سعی کرد با آرامش حرف بزند.

- ببین قول دادی که این کار رو انجام می دی من هم قبول کردم و خرج و مخارج بیمارستان و هرچی بود دادم. از اون طرف از زندان آزادت کردم. اگه این کار رو انجام ندی، دوباره، دوباره برمی گردونم همون جایی که ازش اومدی. هنوز کلی مدرک هست که تو گناهکار باشی!

با جدیت داخل جنگل طوفانی چشمانش نگاه مردم و با دندان های کلید شده هم گفتم:

-می دونم از کجا اومدم و نیازی نیست به روم بیاری. اون پرونده های لعنتی بی گناهی من و گناهکار نشون می ده، این هم می دونم. می مونه پول دوا درمون، ندارم اگر داشتم حتما می دادم بهت اما به جاش یک عمر میام و نوکریت رو می کنم.

نفس های حرصی می کشیدم و توی صورتش فوت نمی شد. موهای مشکی رنگش که براق هم بود، روی صورتش نشسته بودند و با هر نفس من، بالا و پایین می پریدند. سعی کردم کمی آرام بشم. دست به سینه

شدم و با لحن جدی ای گفتم: آق سرگرد ما زیر دین کسی نمی‌ریم!
همین که گفتم میام و برات جبران می‌کنم.

کمی نگاهش کردم و با همان نفس زدن های خرسی، پشتم را بهش
کردم. خون روبه روی پرده چشم‌هایم کشیده شد.

سرگرد مستاصل و پشیمان ایستاده بود و فقط صدای ضعیفی شنیدم که
گفت: من...

کمی مکث کرد و صدای قدم‌هایش نشان از خارج شدن از اتاقک را
می‌داد.

آهسته برگشتم و لحظه ی آخر گفتم:

- خودم بهتون خبر می‌دم.

لحظه ای مکث کرد و آرام برگشت و با تعجب نگاهم کرد. داخل
چشمانش غم و شادی با هم موج می‌زد و طلب تشکر داشت. چند ثانیه
چشمانم به نگاهش دوخته شد. غم عجیبی در این چشمان بی‌داد
می‌کرد، شاید مثل غم خودم.

لحظه ای به خودش آمد و از در خارج شد. همین چشمان بودند که وادار هم می کردند تا کاری که خواسته را انجام بدهم. کمم چیزی نبود! این مرد به خاطر آزادی من هچدش را به در و دیوارهای شهر کوبید تا من رها شوم!

یاد و خاطره ی آن همه تلاش در ذهنم، می گفت:

- بی انصافی است که این طوری حوابش را بدهی و تنهایش بزاری. شاید تنها راه نجات این چشمها از غم، من باشم، پس باید آتش این غم را خاموش کنم.

یادم آمد از روزی که موقع آزادی من فقط او کنارم بود و هوایم را داشت. هر چند به خاطر کار! مرور آن همه اتفاق در ذهنم، مثل فیلمی جلوی چشمانم به نمایش درآمد.

□ دوماه قبل / زندان □

در اتاق ملاقات باز شد و من و سروان داخل شدیم. سروان کمی به جلو هدایت کرد و ایستاد. به طرف صندلی رفتم و رویش نشستم.

زنی که با تعجب و چشم های ریز شده نگاهم می کرد را دیدم. کمی
سرتا پایم را نگاه کرد و گفت: ملک آزاد؟

سر هم با حالت سوالی تکان دادم و گفتم: بله شما؟

سریع حالت صورتش تغییر کرد و لبخند بر لب راند و گفت:

- سلام من فریده آسایش هستم برادر زاده ی سرگرد. ببخش اول
شناختمت.

کمی لبخندش رنگ گرفت و ادامه داد: البته وکیل شما.

ابروهایم بالا پریدند و گفتم: وکیل؟!

کمی جا به جا شد و با همان لبخند گفت: آره عزیزم. این ها ولش کن
من فکر کردم اول بینمت بعد با هم صحبت کنیم، اما الان میگم اینجا
جای خوبی واسه ی صحبت نیست! همان طور فقط نگاهش کردم که
خندید و گفت:

- گیج نشو عزیزم منظورم اینه که فردا صدات میزنم اتاق عمو، اونجا با
هم حرف بزنیم. راستی من و هم فریده صدا کن عزیزم.

چشمکی هواله هم کرد و ادامه داد: راحت باش.

از جایش بلند شد و ایستاد؛ تازه پالتو کرمی رنگش را دیدم. کیف
مشکی‌اش را دور مچش انداخت و گفت: من برم کار دارم. حتما صدات
می‌زنم، فقط هر چیزی می‌دونی باید بهم بگی. من اینجام تا کمکت کنم.
از جایم بلند شدم و با لحن سردی گفتم: من نگفتم کسی کمکم کنه.
نیازی به وکیل ندارم. پولش رو هم ندارم.
لحظه‌ای حرف هم را قطع کرد و گفت: نیازی به پول نیست. جور دیگه
ای از حلقوم فربد می‌کشم بیرون! تو فقط هر چی می‌گم جواب بده.
تا هواستم جوابش را بدهم، سریع قدم عقب عقب رفت و داد زد: من باید
برم... فردا می‌بینمت بای.
کمی نگاهش کردم. با آن پاهای درازش سمت در هروچی رفت و بیرون
شد.

□ اصلاحاتش خوشم نیومد! نه به اون سرگرد خشن و جدی، نه به این
برادر زاده‌ی لوسش!

سر هم را تکان دادم و همراه سروان، بع طرف سلول رفتیم. چند روز بیشتر نبود از بیمارستان مرخص شده بودم و هنوز هم قفسه سینه هم موقع راه رفتن، تیر می کشید!

از روزی که از بیمارستان آمدم هر روز چشمم به چشم الماس و نیره می افتاد و خون هم به جوش می آمد و خودم را کنترل می کردم. با توپی که به پایم خودر برگشتم و سمیرا یکی از زن های سلول را نگاه کردم. کنی با شرمندگی نگاهم کرد و گفت: شرمنده آبجی ملک.

سرم را تکان دادم که یعنی چیزی نیست. او هم توپ را برداشت و دوباره به بازی وسط تنهایش پرداخت.

از زمانی که اتفاق آتش سوزی رخ داد همه ی بچه ها، بالخصوص گیسو و حمیرا و خدیجه هوایم را داشتند.

نمی گذاشتند دست به سیاه و سفید بزنم و همه ی کارها را خودشان انجام می دادند. لحظه سرم را بالا گرفتم و چشمم به چشمان ترسیده و نفرت بار الماس گره خورد. خیلی تعجب کرده بود که چرا چیزی به کسی نگفتم، اما با ترس هر لحظه اش بیشتر لذت می بردم!

پوزخندی زدم و خیره نگاهش کردم. کمی نیم خیز شد تا به سمت من بیاید که نیره جلویش را گرفت. همان لحظه از بلندگو صدایم کردند به اتاق مدیر بروم. سروان در اتاق را باز کرد و احترام گذاشت. من داخل شدم و در را بست. همان زن آن روزی پشت میز سرگرد نشسته بود که با دیدن من از جایش بلند شد. به طرف صندلی‌ها آمد و رو به من گفت: - سلام. بشین عزیزم.

روی اولین صندلی نشستم و او هم روبه روی من نشست و گفت:

- خب بریم سر اصل مطلب. بگو ببینم چطوری این اتفاق افتاد، اصلا تمام چیزی که رخ داده رو بگو. اون روز چه کار کردین و چیا گفتید، همه رو بگو از اول.

همین طوری نگاهش کردم که سرش را از برگه‌های داخل دستش بیرون آورد و گفت: زودباش دیگه.

تمام چیزی که اتفاق افتاده بود را تعریف کردم که از جایش بلند شد و چندبار طول و عرض اتاق را طی کرد.

طبق عادت همیشگی اش، خودکار مشکی رنگش را به چانه می کوبید و فکر می کرد. چندبار نوک خودکار را به چانه اش کوبید و محکم تر با چکمه های کوتاه گرمی رنگی که پوشیده بود، راه رفت. لحظه ای خودکار روی صورتش ثابت ماند و با تعجب من را نگاه کرد و گفت:

- آها... فهمیدم! اون دختر کوچولویی که گفتی باهش حرف زدی الان کجاست؟ همون.. همون اسمش چی بود.. م م داشت.

چندبار محکم پای راستش را به زمین کوبید و من همچنان نگاهش می کردم. دوباره بلند داد زد: آها... مرجان. آره خودش بود. خب اون الان کجاست؟

از حرکات و درگیری هایی که با خودش داشت ابروهایم بالا پریدند. خودش می پرسید و خودش هم جواب می داد!

کمی نزدیک تر آمد و گفت: اون باید توی همون محله باشه، اصلا اون و ولش کن این دختره زهره کجاست؟

با بی تفاوتی نگاهش مردم و گفتم: نمی دونم. مرجان هم بچه ست اون کاری نکرده. به اون کاری نداشته باش.

روبه روی من روی صندلی نشست و گفت: کاریش ندارم عزیزم اما حرف‌های اون می‌تونه کلی کمکمون کنه مطمئن باش.

بر خلاف چهره و حرکات مسخره اش در کار خیلی جدی بود. جوری از حرف‌های حرف می‌کشید بیرون که از مو پیدا کردن در ماست هم راحت تر بود! لبخند زد و با شوق گفت: خب از خودت بگو برام. کمی به چشمان سبزرنگش نگاه کردم. شباهت زیادی به سرگرد داشت. خون برادرش قوی بوده.

با لحن سردی گفتم: من می‌تونم برم؟

به وضوح جا خورد، اما به روی خودش نیاورد و گفت: البته.

بلند شدم و سمت در رفتم. پشت سر هم آمد و در را باز کرد. سروان داخل شد و دست بندها را به دستم زنجیر کرد.

لحظه‌ی آخر جلویم را گرفت و گفت: امیدوارم همه چیز رو گفته باشی. چون من فقط می‌خوام کمکت کنم.

لبخند مهربانی زد و از در خارج شدیم. بیشتر بچه‌ها می‌دانستند دارم برای آزادی هم تلاش می‌کنم. حمیرا و گیسو مرتب دعا می‌کردند. از

یک طرف خوشحال بودند که از آنجا نجات پیدا می‌کنم، از یک طرف ناراحت می‌شدند که قراره من نباشم.

این روزها بیشتر با هم خرف می‌زدیم و حمیرا مرتب ما را می‌خنداند تا غم دوری آزارمون نده! چایی می‌خوردیم. من و حامد خیلی با هم رفیق شده بودیم و خاله ملک خاله ملک از دهانش نمی‌افتاد!

تنها لبخند و شادی‌های این بچه بود که واقعی بود، و گرنه ما ظاهرمان شاد بود و درونمون دریای غم! این قدر سرگرم بازی با حامد بودم که متوجه نشدم دستم کشیده شد و آهسته بلند شدم. گیسو با ناراحتی نگاهم مرد و گفت:

- آبجی نگفتی خانم وکیل چی بهت گفت. از موقعی که اومدی همه‌اش پیش حامد بودی. بگو ببینم چی شد. موقعی که اومدی اصلا خوشحال نبودی مگه چی گفت؟

کمی نگاهش مردم و با بی تفاوتی گفتم: هیچی گفت با مرجان و زهره صحبت کرده، با اینکه مرجان حرف‌های خوبی زده اما دادگاه حرف‌های یک بچه رو قبول نکرده و این هم رد شده.

از طرفی اگرهم قبول نکرده که بیاد حرف‌هاش رو پس بگیره و گفته خودش این کار رو کرده، یعنی من.

گیسو لب هلیش را برچید و گفت: چه آدمیه این زهره دختره‌ی نچسب. دلم می‌خواست ببینمش و با همین دست هام خفش کنم!

دستی روی شانه‌ی گیسو گذاشتم و با لحن آرامی گفتم: لپ کلام این که خانم وکیل گفت حالا حالاها اینجا هستی و معذرت خواست که نتونسته کاری کنه. همین.

البته به گفته‌ی خودش گفت: کوتاه نمیام و هر کاری بتونم می‌کنم بهت قول میدم، اما من امیدی به حرفش ندارم، کلا از روز اول هم امیدی نداشتم. فعلا که اینجام مگر اینکه شما بخوای من و بندازی بیرون.

گیسو با لبخند مهربان و دلسوزی نگاهم کرد و گفت: این چه حرفیه آجی! روی سرما جا داری. نگران نباش همه چیز درست می‌شه.

سرم را تکان دادم و با هم به طرف حامد که با چشمانش منتظر ما بود، رفتیم.

چند روزی می‌گذره و از خانم وکیل خبری نشده. من هم دیگه به زندگی اینجا عادت کردم. بچه‌ها الان جز خانواده‌ی خودم شدند.

وقت هواخوری شد و من و گیسو بیرون اومدیم. روی تکه سنگی نشستیم و گیسو هم کنار من جای گرفت. کمی به روبه رو نگاه کرد و من رو نگاه کرد. سر هم را به سمت راست مایل کردم و با مشکوکی نگاهش کردم که گفت:

- آجی یک چیزی بگم قول می‌دی عصبی نشی؟

صاف‌تر نشستیم و گفتم: چی شده؟

- اول قول بده.

- باشه بگو عصبی نمی‌شم دختر بگو دیگه.

کمی با ترس و دو دلی نگاهم کرد و گفت: نمی‌خوای بگی کار کی بود که آتیش زد؟

نفسی کشیدم و گفتم: ای بابا تو هم دختر، فکر کردم چی شده! نه گفتم که اول چشم‌هام بسته بود و ندیدم، بعدش هم که بین دود بود ندیدمش.

گیسو با دقت در صورت هم نگاه کرد و گفت: مطمئن باشم؟

چشمم را کمی ریز کردم و گفتم: بله گیسو خانم.

از شنیدن اسمش، اخم عصبی‌اش باز شد و لبخند ریزی زد. سر هم را

برگردوندم که صدای داد از بیرون اومد. سریع از جایم بلند شدم و با

گیسو داخل پریدیم. نیره و یکی از نوچه‌هایش به نام راضیه دعوا

می‌کردند. با بی‌تفاوتی سمت تختمان برگشتیم که صدای نیره بلند شد:

- این هم مثل تو بچه‌ی نا مشروعه. گمشین کثافت‌ها! معلوم نیست

چدر و مادرتون چه کارهایی کردن یا بهتر بگم چه کثافت‌کاری‌هایی

کردن که شما رو پس انداختن!

صدای پوزخندش از پشت سر مرتب در سر هم جولان می‌داد و سوت

می‌کشید. یک لحظه مثل شیر آزاد شده از قفس، برگشتم و به طرف

نیره رفتم. محکم گلویش را گرفتم و با هر چه توان داشتم فشار دادم.

داشت زیر دست و پایم جان می‌داد! زن‌های سلول هر مدام می‌خواستند

نیره را از زیر دست هم بیرون بکشند اما موفق نمی‌شدند.

زورم به خدی زیاد شده بود، که می‌توانستم چند نفر را یک زمان بزنم!

صدای التماس‌های گیسو و حمیرا هم مانع هم نشد و محکم تر فشار دادم. این هم تمام آن رنج‌هایی که موقع خفه شدن هم تحمل کردم! نیره زیر دستانم نفس نفس می‌زد. لحظه‌ای دست هم محکم کشیده شد و روی زمین افتادم. تا خواستم دوباره حمله کنم چندتا از سروان‌ها دو طرف هم را گرفتند و به زور نگه‌م داشتند. مرتب ناسزا می‌گفتم و تهدیدش می‌کردم. چندتا از نوچه‌هایش آب آوردند و تا قطره اول را خورد با دیدن چهره‌ی برزخی من، به سرفه افتاد و بیشتر در خودش جمع شد.

سروان دستانم را دست‌بند زد و همراه خودش کشید. با تحکم روبه رویم ایستاد و گفت: حیف که وکیلت اومده و کارت داره، وگرنه می‌دونستم چی کارت کنم.

من هنوز به پشت سر هم نگاه می‌کردم که محکم به سمت جلو هولم داد و گفت: زودباش بینم.

تند تند راه رفت و تا به اتاق سرگرد رسیدیم. دو را باز مرد و بعد از احترام، من را داخل هل داد و در را بست.

فریده به طرف من آمد و با نگرانی گفت: این چه وضعیه؟ چی شده؟

کمی با بی تفاوتی نگاهش کردم و گفتم: هیچی دعوا شد.

با جدیت و تعجب نگاهم کرد و گفت: دعوات شد؟ با کی...؟

- مگه الان موقع دعوا ملک نمی‌دونی توی موقعیت حساسی هستیم! هر

واکنش تو می‌تونه فیه ضررت تموم بشه چرا متوجه نیستی؟

کمی با خشم نگاهش کردم و گفتم: به مامان بابام فوش داد نمی‌تونستم

فقط نگاهش کنم!

فریده: اصلا هر کی تو نبای..

به سرفه افتاد و مرتب سرفه می‌کرد و نفس نفس می‌زد. لحظه ای زمین

افتاد و نفسش بند آمده بود.

رنگ صورتش لحظه به لحظه کبودتر می‌شد و من نمی‌دانستم چه کار

کنم.

- فریده چی شد؟! حالت خوبه؟ چی بیازم برات چه کار کنم. خدایا نفس

بکش.

خم شده بودم و صورتش را در دست گرفته بودم و خرف می‌زدم.

- فریده بگو چی کار کنم زودباش دختر.

خیلی دست پاچه شده بودم و فریده فقط دستش بالا می آمد و به میز اشاره می کرد و دوباره پایبن میفتاد.

فریده: هی.. ک هی.. کی..!

- فریده نفس بکش جون جدت زودباش.

همانطور بهش آب می دادم و تمامش را پس می زد و از کنار لبش بیرون می ریخت. در باز شد و کسی داخل شد و صدایش بلند شد:

- چی چی شده فریده!؟!

من را نگاه مرد و داد زد:اون کیف رو بیار زودباش.

با دست پاچگی به طرف میز رفتم و کیف را به دستش دادم. مغزم از کار افتاده بود و ضربان قلب هم تندتر می زد.

سرگرد تمام محتویات کیف را بیرون ریخت و صدای غر ریزش بلند شد:

- آه شما دخترها چه وسیله ای دارید.

چیزی را در دستش گرفت و با عجله به طرف فریده رفت. هراسان و مضطرب مرتب اسپری فریده را جلوی بینی اش می گرفت و می گفت:

- نفس بکش نفس بکش فریده زودباش، زودباش.

فریده لحظه‌ای با صدای «هین» بلندی، نفسش بالا آمد و صورت بی‌حس

شد. دست‌های سرگرد از صورت فریده جدا شد و با ترس نگاهش کرد.

کمی تکانش داد و کمک کرد بنشیند. دستش را به صورتش کشید و

گفت: خوبی فریده؟

فریده با بی‌حسی و نفس بریده گفت: خُ.. خوبم.

کمی نزدیک تر شدم و فریده سرپرد را کنار زد و هواست بلند شود.

سرگرد کمکش کرد و ایستاد.

مستقیم داخل چشمان نگران هم خیره شد و گفت: من من می‌خواستم..

کمی سرفه کرد و صورتش قرمز شد و گفت: بگم که تا چند روز دیگه،

آزاد می‌شی.

نفسی کشید و با کمک سرگرد به طرف میز رفت و روی صندلی نشست.

سرگرد با مبهمی نگاهم کرد. با صورت بی‌تفاوت و کمی متعجب گفتم:

چطوری؟

فریده کمی با بی خالس سرش را بالا گرفت و گفت: با کمک، کمک فرید.

خیره سرگرد را نگاه کردم و دنبال جواب می‌گشتم که گفت:

- موقع اومدن حکم آزادی خبرتون می‌کنیم، دیگه می‌تونید برید.

حس کردم فرد اضافی ای بودم، سریع سر هم را تکان دادم و به طرف در رفتم. سرگرد بلند سروان را صدا زد. سروان هول داخل پرید و احترام

گذاشت. به طرف در رفتیم و خارج شدیم. سرگرد عصبی بود و فکر

می‌کنم به خاطر حال فریده بود، چون خیلی بلند و خشن سروان را صدا زد. گیسو بلند بلند گریه می‌کرد و بچه‌ها سعی داشتند آرامش کنند.

کمی نزدیکش شدم و دستی روی شانهِ اش گذاشتم و با تحکم گفتم:

- اگه گریه کنی بدون خدا حافظی می‌رم.

جدی نگاهش کردم. سرش را بالا گرفت و چشمان سرخش دل هم را به

درد آورد. سریع از جایش بلند شد و با غم و بغض نگاه هم کرد. کمی

نگاهش کردم و من هم خال او را داشتم. لحظه‌ای بغضش ترکید و

محکم بغلم کرد.

من هم محکم فشارش دادم و گفتم:

- مطمئن باش فراموشت نمی‌کنم، حتماً بهت سر می‌زنم.

کمی از آغوش هم بیرون آمد و گفت: خیلی سخته آبجی نمی‌تونم بزارم بری. خیلی بهت عادت کردم، بعد از سوگندم برام خواهری کردی. واقعا نمی‌تونم تحمل کنم آبجی جونم.

دوباره شروع کرد به گریه کردن. شانه‌هایش را با دست گرفتم و جدی گفتم: میام دیدنت نگران نباش. تو الان باید فقط به فکر حامد پسرت باشی. اگه اون اذیت بشه، یعنی من اذیت شدم فهمیدی؟

آرام سرش را تکان داد و معصومانه نپاه هم مرد. طاقت نیاوردم و دوباره و محکم به آغوشش کشیدم. لحظه‌ای سریع فاصله گرفتم و سمت در رفتم. حمیرا با بغض و دلخوری نگاه هم کرد.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: بیا دیگه دختر.

با تعجب نگاه هم کرد و به خودش آمد. سریع به طرف هم دوید و محکم بغلم کرد.

کمی خندیدم و پشت کمرش زدم و گفتم: خب بسه دیگه، فیلم هندیش
نکن دلک سلول.

حمیرا با صورت شاکی نگاه هم مرد و بعدش ختدید و گفت: چشم هر
چی شما بگی ملکه‌ی بند.

بلند خندید و از زیر دست هم فرار کرد تا خشم توی صورت هم را روی
اندام ظریفش خالی نکنم. کمی خندیدم. دل هم برای تمام این خاطره
ها تنگ می‌شد. سر هم را تکان دادم و با بقیه‌ی زن‌ها هم خداحافظی
کردم. هر کدوم دعا کردند که دیگه نگاه هم به اینجا نیفتد.

نیره و الماس با خشم و بی‌تفاوتی نگاه هم می‌کردند. ابرویم را بالا دادم و
خیره نگاه‌شان کردم. سروان در را باز کرد و به سمت بیرون هول هم
داد. دوباره نگاهی به عقب انداختم که گیسو گریه‌اش گرفت. دیگه
نماندم تا غمش را بینم و سریع از در خارج شدم.

از در زندان بیرون شدم. نور آفتاب مستقیم به چشمم خورد. آن همه
تاریکی به نور تبدیل شده بود! سر هم درد گرفت و پایین انداختم و
شروع به راه رفتن کردم. کمی از کنار جدول خیابان راه رفتم. ساک هم

را در دست هم حلقه زدم و محکم گرفتم. سر هم پایین بود و راه می‌رفتم که ماشینی کنار پایم روی ترمز زد.

با تعجب نگاهی به ماشین انداختم. دویست شیش نوک مدادی رنگی بود با شیشه‌های دودی.

شیشه پایین آمد و کسی بلند گفت: سلام خانم. بفرمایین بالا برسونمتون.

با تعجب و ابروی بالا پریده نگاهش مردم و گفتم: تو اینجا چه کار می‌کنی؟

کمی خندید و گفت: بابا ما پاتوقمون اینجاست. بپر بالا که اینجا ماشین برات پیدا نمی‌شه بپر زودباش.

کمی نگاهش کردم که داد زد: زودباش دیگه دختر یخ کردم. شیشه رو بدم بالا.

چشمکی هم به طرف هم هواله کرد. با دو دلی در را گرفتم و سوار شدم. بوی مطبوع و گرمی زیر بینی هم جاری شد. بینی هم قرمز شده بود، کمی هوای پاییزی سوز داشت.

فریده با لبخند گشادی نگاهم کرد و گفت: کجا می‌ری خانمی؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: خودم می‌رم تو فقط تا چهار راه من و ببر دستت درد نکنه.

در طول راه فریده از در و دیوار کوچه هاشون هم گفت و سرساممون کرد! بالاخره به چهار راه رسیدیم و گفتم: نگهدار من همینجا پیاده می‌شم.

فریده: نه بابا می‌رسونمت.

- نه خودم می‌رم.

به زور خدا حافظی مردم و پیاده شدم. فریده قول گرفت که دوباره هم دیگر را ببینیم و من هم قبول کردم. شروع کردم به راه رفتن و مرور خاطرات این چند هفته. تلخی زیاد داشت اما خوبی هم کم نداشت و دوست‌های خوبی پیدا کرده بودم.

از کنار جدول رد شدم و داشتم به طرف پیاده‌رو می‌رفتم که گوشه‌ی کتم کشیده شد. با تعجب برگشتم و نگاهی انداختم. به خود هم آمدم! یاد هم آمد تمام طول راه را به خاطرات آزاد شدن هم فکر کردم. حتی

متوجه نشدم کی به کنار چهار راه رسیدم. نگاهی به پسرک گل فروشی که دست هم را کشید بود انداختم.

با التماس گفت: خاله خاله... تو رو خدا یک گل بخرتو رو خدا. واسه خودت، واسه مامانت لطفا.

کمی با غم نگاهش کردم و خاطرات گذشته در ذهنم نقش بست. لبخند تلخی زدم و به طرفش خم شدم که یادم آمد موقع بیرون شدن از خانه پول برنداشتم.

دستی در جیب هایم کشیدم و دنبال پول گشتم که دست هم را در دستان کوچک و سیاه شده و پوسته پوسته شده اش گرفت و آرام گفت: - نمی‌خواد خاله بیا این و با خودت ببر.

گل را به طرف هم گرفت و همان طور نگاهش کردم و که دوباره اشاره کرد تا گل را بگیرم. من هم دستم را جلو بردم و گل را از دستش گرفتم و نگاه کردم.

سریع از کنار هم دوید و داخل پیاده رو شد و داد زد: فقط ناراحت نباش خاله بخند.

با تعجب و لبخند نگاهش کردم. با لبخند شیرینی دستی تکان داد و به طرف چهار راه دوید. با همان لبخند تلخ گل را به بینی هم نزدیک کردم و بو کشیدم. دوباره لبخندی به مهربانی این فرشته ی کوچک زدم و کنار چهار راه ایستادم.

همانطور ایستاده بودم که قامتی کنارم ایستاد. نگاهش کردم که سرگرد با لبخند ریزی گفت: چه گل های زیبایی!
کمی نگاهش کردم و گفتم: آره قشنگه.

سرگرد همان طور ایستاده بود و چیزی نمی گفت، کمی با جدیت نگاهش کردم و گفتم: خب گوش می دم.

کمی سرش را بالا گرفت و به طرف نیمکت کنار پارک اشاره کرد.
- بریم اونجا بشینیم تا بهتون بگم.

سر هم را تکان دادم و با هم به طرف نیمکت رفتیم و با فاصله از هم نشستیم. سرگرد کمی با پاش را روی زمین ضرب گرفت و آهسته گفت:

- امروز می خوام رازی رو بهتون بگم، که خیلی وقته همراهه و زندگیم رو تغییر داده.

با ابروهای درهم و جدی به حرف‌هایش گوش می‌دادم. پاهایش رو روی زمین گذاشته بود، به طرف جلو خم شده بود و چهار راه را نگاه می‌کرد. رفت و آمد ماشین‌ها و شلوغی جمعیت داخل چهار راه، فضای پر سروصدایی ایجاد کرده بود.

سرگرد با همان حالت و نگاه سرد و جدی، آهسته گفت:

- من و برادرم با هم داخل کلانتری کار می‌کردیم. برادرم از من چندسال بزرگ‌تر بود. دخترش که سمانه، دختر برادرم باشه، برای کنکور می‌خوند. به برادرم یک ماموریت سخت و پیچیده داده بودن و گفته بودن اگر موفق بشی مقام سرگرد تمام رو می‌گیری. شش ماه زندگی برادرم با کار کردن روی پرونده‌ی جنایت و قاچاق یک خلاف کار گذشت. خیلی درگیر شده بود. من اون موقع سروان بودم، گاهی وقت‌ها حتی خانواده‌اش رو جایی نمی‌برد و من می‌بردم.

من هم با خانواده‌ی برادرم هم زندگی می‌کردم و یک جورایی با سمانه بزرگ شدیم. همه به برادرم فرید، می‌گفتن کم‌تر کار کن خودت رو هلاک می‌کنی، اما اون گوشش بدهکار نبود. من یم ماموریت کوچیم توی هوزستان داشتم و بعدش مقان سرگرد اول رو گرفتم و فرید مافوقم

شد. از اونجا به بعد با هم روی پرونده کار می‌کردیم و هر دو تا مون شب و روز نداشتیم. کمی عقب‌تر آمد و آهسته به نیمکت تکبه داد و با صدای محزونی گفت: خانواده‌ی فرید خیلی شلکی شده بودن از دست ما دوتا، برای همون وقتی تعطیلات شد برنامه‌ی یک سفر چند روزه رو چیده بودن. سمانه اون موقع کنکورش رو داده بود و آماده‌ی یک سفر دل‌پذیر با خانواده‌اش بود.

لحظه‌ای برگشت و کمی نگاهم کرد و گفت: می‌گم سمانه کیه. چیزی نگفتم که ادامه داد: فرید و خانواده‌اش به سفر رفتن و من موندم و کارهای پرونده که تقریباً تا نصفه‌ی راه رفته بودیم رو سر و سامون می‌دادم. یک شب خسته از اداره اومدم هونه تا استراحت کنم که گوشیم زنگ خورد. چندبار زنگ خورد و جواب ندادم. خیلی خسته بودم و فقط می‌خواستم دوش بگیرم و بخوابم.

اما تلفنم دست بردار نبود و بوق آهر گوشه‌ی رو جواب دادم. یک آقای بود و با استرس حرف می‌زد و حرف آخرش مغزم رو از کار انداخت. از جام بلند شدم و سرم گیج رفت و چشم هام تار می‌دید. تلو تلو می‌خوردم و لحظه‌ای کنار آپن لیز خوردم و همونجا روی زمین افتادم.

حالت‌های سرگرد استرسی شد و مرتب عقب جلو می‌رفت. دندون‌هایش را روی هم فشار می‌داد و در حال انفجار خشم بود!

- فقط بلند شدم و سوییچ از روی آپن برداشتم و دویدم سمت در ورودی. در ماشین رو باز مردم و فقط گاز می‌دادم. همه پشت سرم شاکی شده بودن و بد و بیراه بهم می‌گفتن. چندبار نزدیک بود تصادف کنم. هر طوری بود خودم رو به بیمارستان رساندم و از پذیرش سوال کردم. سریع به طرف سالنی مه پرستار گفتم دویدم و با دیدن تن نحیف سمانه روی تخت داخل اتاق، پاهام ترمز زدن و بی حس شدن.

سرم و اکسیژن و چندتا دستگاہ دیگه بهش وصل بود. کمی نزدیکش شدم و آرام گفتم: س سمانه خو.. خوبی؟

آرام چشم‌هایش رو باز کرد. از قرمزی چشم‌هایش لرزم گرفت. سرخ و سرخ شده بودن. وقتی خیلی گریه می‌کرد این طوری می‌شد.

سردرد صورتش را از من پنهان کرد و با فاصله گرفت. با صدایی که ناله مانند بود گفت: سمانه وقتی من و دید دوباره گریه کرد و برای اولین بار گفت: عمو نابود شدم. خانوادم، مامانم بابام، همه جلوی چشم‌هام سوختن و خاکستر شدن و من نتونستم کاری کنم.

لحظه ای دستم از تخت کنده شد و زیر پاهام سست شد. سمانه جیغ می کشید و ناله می کرد. برای لحظه ای سرفه اش گرفت و صورتش کبود و سیاه شد. دکتر داخل اتاق شد و سریعاً امسیژت را روی لب های سمانه گذاشت و خشم رو فیه من گفت: خوابتون کجاست آقا! این هانم داشتن خفه می شدن. بدون ماسم نمی تونه تفس بکشه.

حرف های دکتر رو می شنیدم اما باور نمی کردم. همون طور نگاهش کردم و آروم از کنارش رد شدم. از در بیمارستان بیرون رفتم، نفس هم رفته بود و نمی تونستم درست نفس بکشم.

با تعجب و غم به خرف هایش گوش می دادم که سرگرد چند لحظه مکث کرد و شانیه هایش لرزید. دل من هم همان لحظه لرزید. از گریه ی یک مرد، آن هم سرگرد که خیلی حدی و قوی بود. کمی جابه جا شد و با صدای دو رگه و پرفته ای گفت: سه تفری از جاده ی شمال برمی گشتن که توی راه متوجه می شن ترمز ماشین بریده. فرید عر کاری می کنه ماشین رو متوقف کنه نمی شه و با برخورد یک اتوبوس بهم ماشین لبه ی پرتگاه ترمز می زنه.

فرید و خانمش که جلو بودن در جا بیهوش می‌شن اما سمانه با ترس و گریه و به زور در رو باز می‌کنه و از ماشین پیاده می‌شه. سمانه چند مدتی کلاس های جودو رفته بود و رزمی کار بود. از ماشین فاصله می‌گیره و تا می‌ره کسی رو پیدا کنه، ماشین سمت پرتگاه کشیده می‌شه و از بالا به پایین پرتاب می‌شه.

سمانه لحظه ای ضربان قلبش بالا می‌ره و شوک زده می‌شه. وقتی به خودش میاد و به طرف پرتگاه می‌دوه، اما فایده ای نداره. ماشین پایین یک بوته چپ می‌کنه و چند ثانیه بعدش منفجر می‌شه!

صاف سر جایم نشستم و با تعجب و خشم سرگرد را نگاه کردم. صدایش خیلی گرفته بود و خِس خِس می‌کرد.

کمی نزدیک تر شدم تا با دقت گوش بدم که گفت: وقتی سمانه هر موقع از اون اتفاق حرف می‌زد، توی چشم‌هاش آتیش انفجار ماشین برادرم رو می‌دیدم!

جلوی چشم‌های یک دختر هجده ساله پدر و مادرش رو سوزوندن! سرگرد دیگه غم نداشت بلکه سرد و با مفرت حرف می‌زد. سرمای چشم هایش تن من را هم لرزوند. سمانه اون لحظه صدایش قطع می‌شه و

نمی‌تونه حرف بزنه و فقط سرفه می‌کنه. دکترش می‌گفت به خاطر شوک شدیدی که داشت و اتفاق وحشتناکی که دیده بوده، نفسش قطع شده بوده و تا نیم ساعت به سختی و درد نفس می‌کشیده.

این اتفاق باعث شد سمانه آسم بگیره و یک اسپری همیشه همراهش باشه، بماند که من و چندین سال پیر و نابود کرد! با ناراحتی و سردرد سرگرد را نگاه کردم که صورتش را به سمت من برگرداند و با چشمان خونین آهسته گفت: حالا حتما فهمیدی که سمانه کیه.

با خشم و ناراحتی نگاهش مردم و گفتم: فریده‌ی مهربون.

سرگرد پوزخند تلخی زد و گفت: آره مهربون اما قبل این ماجرا خیلی شاد و دلسوزتر بود، الان از همه‌ی آدم‌ها متنفره. ظاهرش رو نبین که مهربون و شاده، باطنش رو نفرت و خشم گرفته و هر لحظه آماده‌ی انتقامه!

دوباره به رو به رو خیره شد و چیزی نگفت. من هم به حرف‌ها و اتفاقات عجیبی که شنیده بودم فکر کردم.

لحظه‌ای تند و سریع گفتم: من باید چه کار کنم؟

سرگرد آهسته به سمت من برگشت و پوزخند تلخی زد و گفت:

- چی شد مشتاق شدین؟ ختی شما هم دلتون برای من و فریده سوخت.

ساکت شدم و سر هم را پایین انداختم که یرگرد از جایش بلند شد و کمی راه رفت و دوباره نشست.

برگه‌ای که داخل کاور کنارش گذاشته بود را نشان داد و گفت: خب باید خالا اون عوض..

کمی مکث کرد و نفسی کشید و ادامه داد: باید این هایی که بهت می‌گم رو برام پیدا کنی.

ابرویم را بالا دادن و گفتم: کی؟

سرگرد برگه را از داخل کاور در آورد و گفت: این یکی از بزرگ‌ترین قاچاقچی‌ها و گردن کلفت‌های خاورمیانه‌ست. به راحتی قاچاق انسان می‌کنه و از اعضای بدن گرفته تا هر کثافت کاریه دیگه ای. من دنبال این مردک می‌گردم. با تحقیقاتی که کردم و متوجه شدم توی محله ی

شما زندگی می‌کرده و یکی از رفیق‌های نابش هم همراهش بوده. مرد کچل و قد کوتاهی که عصا می‌زنه و بهش می‌گن تیمور لنگ. کمی سرگرد را نگاه کردم و گفتم: اگه مربوط به اون مرتیکه‌ست نمی‌خوام صد سال سیاه کاری بکنم.

سرگرد داخل حرف هم پرید و گفت: نه. به اون مربوط نیست شما فقط باید این یکی رو برام پیدا کنی و هر چیزی ازش میدونی به من بگی. دستش را روی عکس گذاشت و چند ضربه زد و گفت: ایشون، حامد گدا ملقب به شیخ عامر توی امارات می‌مونه.

کمی عکس را نگاه کردم. چهره‌ی خشن و خلاف‌کاری داشت. شیطنت و بد ذاتی در چشم‌هایش مشهود بود. ناخودآگاه خشم و نفرت روی صورت را پوشاند، شاید به خاطر ظلمی که در حق فریده و سرگرد کرده بود.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم: نه من این مرتیکه رو نمی‌شناسم. سرگرد با همان حالت گفت: مگه تو توی اون محله زندگی نکردی؟ این از بچگی با تیمور همونجا بزرگ شدن.

کمی صدایم را صاف کردم و به چشمان سرگرد که شک از آن جاری بود خیره شدم.

- چرا همینجا بزرگ شدم و قد کشیدم، اسم این جلبک رو هم شنیدم اما ندیدمش.

سرگرد دستی به صورتش کشید و کلافه شده بود. کمی نگاهم کرد و گفت: تو بهترین مهره رو داری، تیمور. اون از همه چیز این خبر داره. سر جایم بلند شدم و با خشم ایستادم. سرگرد هم متقابلا بلند شد و با نگرانی نگاهم کرد.

- بین کاری که گفتمی می‌کنم بیشتر خاطر فریده. اما به این مرتیکه کاری ندارم و نمی‌خوام حتی ریخت نحسش رو ببینم. سرگرد خواست چیزی بگوید که دستم را بالا بردم و گفتم: ایستا. من خودم یک کاری می‌کنم اما اگر تنها مهره‌ی این ماجرا تیمور باشه، چشمم رو روی همه‌ی خوب‌ها و دلسوزی‌ها می‌بندم.

کمی عقب رفتم و بلندتر گفتم: خودم بهت خبر می‌دم مطمئن باش هر کاری بتونم می‌کنم.

دستم را به خالت خداحافظی بالا گرفتم و صوت را برگرداندم و سرگرد را با همان نگاه و ایستاده، تنها گذاشتم. ذهنم خیلی مشغول این ماجرا شده بود و باید راه حلی پیدا می کردم. از یک نقطه ی کور به حل ماجرا می رسیدم. اما هنوز هم نمی دانم چطور و از کجا!

مرتب طول و عرض اتاق را طی می کردم و شبانه روز به فکر حل این ماجرا بودم. دنبال عکس یا مدرکی که بتواند مرا به نقطه ی پایان برساند می گشتم، اما هیچ راهی نبود و هر دفعه در کوچه های ذهنم به کوچه ی تیمور می رسیدم و می دانستم اگر بمیرم هم سراغ او نمی روم!

چند روز گذشت بود از ملاقاتم با سرگرد هنوز چیز خاصی پیدا نکرده بودم و فکرم درگیر بود و مغزم هر آن آماده انفجار بود! با بچه ها بحث می کردم که مواظب خودشون باشن و الکی بهشون گیر می دادم که سایه بلند قامتی جلوی صورتم ایستاد. بدون اینکه سرم رو بالا بیارم نگاهی به رامین که رو به روم ایستاده بود انداختم. کمی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که بچه ها خداحافظی کردن و رفتن.

منم مشتاق حرف زدن رامین سرسری با بچه ها خداحافظی کردم و رو به رامین گفتم: بگو چی می خواستی بگی.

رامین کمی من من کرد و گفت: این و برات پیدا کردم.

به کاوری که داخل دست هاش نگاهی انداختم و از دستش گرفتم.
برگه‌ها رو از کاور بیرون کشیدم و چندثانیه با خیرگی نگاهشون کردم.
رامین کمی جا به جا شد و خواست چیزی بگه که گفتم: باشه دستت
درست برو به کارهات برس و منم برم که کلی کار دارم. بدون معطلی
داخل اتاقم شدم و در رو به روی رامین بستم.

درگیر بررسی برگه‌ها بودم و هر کدوم رو با سواد ناقص می‌خوندم و
عکس‌ها رو دو چشمی می‌پاییدم انگار که الان از دستم در میرن!
لحظه‌ای گردنم رو بالا گرفتم که صدا داد و در اتاقک به صدا در اومد.
پوفی کشیدم با حرص بلند شدم، آماده بودم تا فرد پشت در رو بترکونم!
در رو با غضب باز کردم و نگاهی به سرتا پا رامین انداختم و گفتم: چی
کار داری؟

رامین کمی با سردی نگاهم کرد و گفت: چیزی برات آوردم.

کیسه پلاستیکی دستش بود و به طرف من گرفت. با تعجب نگاهش
کردم و گفتم: این چیه؟

کیسه رو بیشتر نزدیکم گرفت و با لبخند مهربونی گفت: خودت ببین.

چشم‌هام رو از روی لبخندش گرفتم و نگاهی به محتویات کیسه انداختم. دوباره رامین که مشتاق‌تر از قبل بود نگاهی کردم و با تعجب گفتم: این‌ها برای چیه؟!

رامین با شادی کلامش گفت: برای تو گرفتم بخوری یک کم جون بگیری.

بدون توجه به حرفش گفتم: باشه دستت درد نکنه بعدا میدم به بچه‌ها. به طرف اتاقم رفتم و داخل شدم. خواستم در رو ببندم که رامین در رو محکم به دیوار زد و با لحن شاکی گفت:

- ملک؟ چرا لین طوری می‌کنی رفتم برات جیگر گرفتم رنگ روت پریده و دیدم ضعیف شدی گفتم بخوری جون بگیری بعد اون وقت تو این طوری برخورد می‌کنی.

همین طوری نگاهش کردم که گفت:

- حداقل برای کسی که بهت احترام می‌ذاره یک کم احترام بزار. غرور یک مرد رو له نکن و به راحتی روی قلب شکستش راه برو!

کمی صداش بغض به خودش گرفت و ادامه داد:

- تو.. تو این قدر سنگ دلی که راحت روی قلب آدم ها راه میری و صدا شکستنشون هم آرومت نمی‌کنه!

ابرویی بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که راهش رو کشید و رفت. این چی می‌گه من احترام بزارم؟ به اون؟ چرا اون وقت؟ یک چیزی می‌گه برای خودش بابا معلوم نیست چی زده. سری تکون دادم و داخل اتاقم شدم. هر روز، هر لحظه برگه‌ها و عکس‌ها رو نگاه می‌ردم. شاید این مغز پوکم تکونی بخوره و یادم بیاد این مردک رو کجا دیدم و الان چه غلطی می‌کنه. با کلافگی از جام بلند شدم و سمت صندوقچه طوسی اتاقم رفتم و درش رو به آرومی باز کردم. با نخ‌هایی که قبلا خریده بودم شال زمستونی طوسی بافته بودم. یک لحظه فکری توی سرم جرقه زد. سریع بلند شدم و به طرف در رفتم. هنوز هم قصد نداشتم شال رو برای خودم استفاده کنم.

در رو باز کردم و نگاهی به کوچه‌ها انداختم که لحظه‌ای جثه‌ی ریز نقش مرجان جلوی چشمم پیدا شد.

داشت به طرف اتاقک منیژه می رفت، صدایش زدم. کنار ایستاد و گفت:
بله آبی؟

چیزی رو به دستش دادم و برای اینکه کسی صدام رو نشنوه، آرام دم
گوشش گفتم به کی بده و اون هم با لبخند شیطونی سرش رو تکون داد
و با هیکل کوچیکش دوید و رفت. نفسی کشیدم و نگاهی به اطراف
انداختم و دوباره به اتاقم برگشتم تا کمی استراحت کنم اما حس
فضولیم اجازه نداد تا بشینم و دوباره در رو باز کردم و به طرف نرجان
رفتم تا ببینم کاری که گفتم رو درست انجام می ده یا نه.
آرام پشت دیوار قایم شدم و مرجان رو به روی در اتاقش ایستاده بود و
منتظر بود تا در باز بشه.

در به آرامی باز شد و من بیشتر قایم شدم. لبخندی به مرجان زد و
باهاش هم کلام شد. نمی شنیدم چی می گفتن، فقط صدای خندیدن
شیرین مرجان رو می شنیدم.

چشم هام رو ریز کرده بودم و نگاهشون می کردم که از همدیگه جدا
شدن و مرجان دوید و رفت. من هم نگاهی به دور و اطراف انداختم و
آرام برگشتم برم که پام به میله آهنی گیر کرد. اعصابم بهم ریخت و

درگیر در آوردن میله بودم. با صدای بدی به زمین می‌خورد. لحظه‌ای سرم رو برگردوندم و دوباره میله رو فوش دادم که چشم‌هام توی تیله‌های شیشه‌ای رامین قفل شد! با تعجب و شک نگاهی به من و میله انداخت و آروم خم شد و میله رو از پام در آورد.

یک لحظه متین بودنش رو تصور کردم و با خودم گفتم اگر رامین توی این زندگی گرفتار نم‌شد حتما دکتر مهندس میشد، چون به شدت زرنگ بود. تمام کارهای محله رو اون انجام می‌داد.

کار فنی.. حتی روزی که رفته بودیم برای تمدید شناسنامه‌های بچه‌ها، همه‌ی کارها رو خودش کرد. از افکار درهم بیرون اومدم و نگاهش کردم. آروم و مودب ایستاده بود و با نرمی نگاهم می‌کرد.

لحظه‌ای چیزی توی وجودم لرزید! اون آروم گفت: کار داشتی ملک؟

لحنش از هر زمانی مهربون‌تر بود. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم که رامین رفتارهایش تغییر کرد و الکی گاه بی‌گاه لبخند تحویل من میده! سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا جواب خوبی براش داشته باشم. حس فضولیم کار دستم داد. کمی به خودم مسلط شدم و گفتم: حتما متوجه شدی کار من بود، پس بهت میگم چرا اینجا اومدم.

فقط نگاهم می کرد و منم ادامه دادم: خب می خواستم مطمئن بشم که مرجان کار رو درست انجام می ده یا نه همین. الان هم باید برم کلی کار دارم.

برگشتم برم که صداش متوقفم کرد: چرا خودت برام نیوردی؟

ضربان قلبم بالا رفت. نمی دونستم چی باید بگم و هزار بار ملک فضول رو لعن و نفرین کردم که چرا اومده اینجا. پام روی زمین می کوبیدم و حرص می خوردم که رامین نزدیکم شد و کنار گوشم آروم و مهربون گفت:

باشه ملک خودت رو اذیت نکن متوجه شدم. ممنون بابت هدیه خوبت. -

از نزدیکی رامین به خودم کمی مور مورم شد اما توجه‌ای نکردم و با همون لحن همیشگی ملک گفتم:

- خواهش می کنم رامین خان امیدوارم به دردت بخوره.

سریعا به طرف خیابون رفتم چون نفس‌های رامین به شالم می خورد که حالم رو دگرگون می کرد.

امروز با سرگرد ملاقات داشتم، البته این امر طبیعی شده چند روز که مداوم با هم قرار می‌ذاریم، البته سرگرد بیشتر اصرار داره تا یادم نره که باید چه کار کنم! پوزخند تلخی زدم و به رو به رو خیره شدم. یک مدت هم هست که حرکات رزمی بهم آموزش می‌ده. دروغ چرا منم دوست دارم. همیشه دوست داشتم افسر پلیس باشم اما حیف!

زندگی من کجا افسر پلیس شدن کجا!

- واقعا به نظرم که خوبه.

سریعا صورتم رو برگردوندم سمت صدا که در قلب از تپش ایستاد! سرگرد بود کنارم روی نیمکت پارک نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. حتما باز با صدای بلند با خودم حرف زدم. لعنتی نثار خودم کردم. سعی کردم بی تفاوت نگاهش کنم و گفتم:

- سلام کی اومدی؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت: علیک سلام خانم. همین چند لحظه

پیش.

بدون مقدمه گفت: واقعا خیلی بهت میاد افسر پلیس بشی، با قد بلند و هیکل توپری که داره حتما موفق میشی.

کمی نگاهم کرد که ناخودگاه سرم رو پایین انداختم. اولین بار که رو به روی یک مرد خجالت می کشیدم. از حرفهایی که زد نه ناراحت شدم نه خوشحال، فقط حس بی تفاوتی داشتم. اگر کس دیگه ای جای اون بود محکم توی دهنش می خوابوندم تا بفهمه نباید یک خانم رو آنالیز کنه.

اما سرگرد فرق می کرد! چه فرقی؟ جواب محکمی براش نداشتم. شاید به خاطر عذابهایی که کشیده بود دلم به رحم اومده بود و باهاش تندی نمی کردم. چون به اندازه کافی دنیا باهاش تندی کرده بود! شاید هم.. نمی دونم لحظه دستم رو به سرم گرفتم تا از این حس نجات پیدا کنم که سرگرد گفت:

- چیزی شد ملک خانم؟

آروم به صورت نگرانش نگاه کردم. چشمهای سبزش همیشه نگران بود همیشه ترس توشون بیداد می کرد.

- نه چیزی نیست، یک لحظه سرم گیج رفت.

سرگرد نفس آسوده‌ای کشید و مثل همیشه از کارهایی که باید انجام می‌دادیم صحبت کرد. همون طور که حرف‌هاش رو گوش می‌دادم حس کردم کسی داره ما رو نگاه می‌کنه، آروم و مشکوک برگشتم سمتش که پشت درخت قایم شد.

خودم رو بی تفاوت نشون دادم و بیشتر به حرف‌های سرگرد گوش دادم که دوباره سنگینی نگاهی رو حس کردم. سریعا برگشتم و غافلگیر شد. تعجب کردم! رامین بود. کمی با هم چشم تو چشم شدیم و لحظه چشم‌هام غم بزرگی به خودش گرفت و سریعا از اونجا دور شد. کمی فکرم درگیر شد اما با صدای سرگرد به خودم اومدم.

- چیزی شده؟ چیه اونجا که بهش خیره شدید؟!

آهسته برگشتم سمت سرگرد که داشت، به سمتی که من نگاه می‌کردم با مشکوکی نگاه می‌کرد، گفتم:

- نه چیزی نیست. فکر کردم چیزی دیدم.

سرگرد گفت: متوجه شدید چی گفتم؟

کمی از حرف هاش رو شنیده بودم و برای همون سرم و تکون دادم. از جاش بلند و گفتم که باید بره و کلی کار داره. منم بلند شدم تا به طرف اتاقم برم. در طول راه فکرم درگیر اون چشم های غمزده بود و متعجب بودم.

ملاقات های من و سرگرد ادامه داشت و سر هر مسئله ای با هم بحث می کردیم و من ازش توضیح می خواستم.

قرار شد روز آخر در رابطه با مکانی که میریم توضیح بده. من حاضر شدم و شال آبی کاربنی نازکی با مانتو مشکی بلندی پوشیدم و آماده رفتن شدم. جدیداً ظاهرم برام مهم تر بود چون نمی خواستم سرگرد در مورد ما فکر بدی داشته باشه.

پوتین های مردونه ارتشی سبزم رو پوشیدم و به راه افتادم که رامین روبه روم ایستاد و گفت: کجا می ری ملک؟

نگاهی بهش انداختم و خواستم بگم که خودش گفت: می ری پیش اون مردک آره؟ اون چرا این قدر با تو قرار می ذاره و گاهی صداهای خنده هاتون هوا میره! مگه چی بهش می گی که این قدر شارژ میشه و انرژی می گیره هان؟

کمی صداش رو بالا برده بود و طلبکارانه دنبال جواب می گشت. نگاه بی تفاوت و سردی بهش انداختم و گفتم: چرا چرت میگی. کی من خندیدم که صداش به هوا رفت؟!

دوباره خودم ادامه دادم: من صحبت می کردم و اون از لحن من خندهاش می گرفت، می گفت تو خیلی لاتی باحال حرف می زنی. بعدش هر جوری که دوست داشته باشم با کسی حرف می زنم و راه میرم به توجه! رامین: بله به من چه. باید هم بگی به من چه! حتما می خوای بگی من چکارتم خب راست میگی.

راهش رو کشید د رفت. این چه رفتاریه داره؟ جدیداً خیلی بهانه گیر شد و مشکوک می زنه.

حواسم رو ازش رامین پرت کردم و دوباره به راهم ادامه دادم. البته ته دل خودمم راضی بود که به سرگرد بگم این آخرین دیدارمون باشه تا موقعی که به مکانی که گفته بریم.

دستم رو تو هم قلاب کرده بودم و حرهای سرگرد رو گوش می دادم. لحظه‌ای استرسی نگاهم کرد و گفت:

- خانم آزاد باید یک چیزی بهتون بگم.

سرم رو تکون دادم که ادامه بده، اون هم پاش رو تکون می داد و با دو دلی گفت: مکانی که گفتم بهتون بریم مشخص شد فقط یک چیزی که هستش باید زودتر بریم نمی خوام این مردک از اونجا هم فرار کنه.

- کجا؟ تهران مگه؟!؟

- تهران که نه باید بریم دبی!

چشمهام از تعجب بیرون پرید و بلند گفتم: چی..؟ دبی؟!؟

سرگرد سریع دستش رو بالا آورد و آرام گفت: هیس! چه خبره آرومتر. آره دبی، دیروز متوجه شدیم که فرار کرده دبی باید همونجا دستگیرش کنم وگرنه اگه فرار کنه دیگه معلوم نیست کی دستم بهش برسه.

ساکت شده بودم و فکر می کردم، سرگرد چی گفت؟ گفت زود باید

بریم یعنی کی؟

- کی باید بریم؟

سرگرد: فردا باید حرکت کنیم. لطفا هر کاری دارید انجام بدید فردا صبح همینجا میام دنبالتون.

دوباره خواستم داد بزنم که متوجه شلوغی جمعیت پارک شدم و آرام تر
گفتم: فردا؟! چرا این قدر زود؟

سرگرد کلافه موهایش رو چنگ زد و گفت: چون نمی‌تونم ببینم قاتل
برادرم بعد از این همه وقت پیدا شده و می‌تونم دستگیرش کنم، از
دستم در بره. این دفعه نابود میشم ملک!

سرش رو پایین انداخت تا چشم‌های غمگینش رو نبینم. اولین بار بود
من و ملک صدا می‌زد. هم تعجب کردم هم یک حس توخالی داشتم.
کمی نزدیک‌تر شدم و آرام با لحن دل‌جویانه گفتم:

- حتما می‌گیریمش سرگرد نگران نباش.

سرگرد توی چشم هام با همون حالت نگاه کرد که ادامه دادم: قول
میدم هر کاری بتونم برات انجام بدم، قول!

چشم‌های سبز براق سرگرد که رو اشک داشت، روی چشم هام قفل
شده بود و می‌خواست بفهمونه که ممنون به خاطر همدردیم. اما

طولانی شدنش باعث شد ناخودآگاه سرم رو پایین بندازم. سرگرد تنها
کسی بود که جلوش خجالت می‌کشیدم، اون هم من ملک آزاد که هیچ
کس عبایی نداشت. و اون تنها کسی بود که می‌تونستم حتی اعماق

وجودش رو ببینم! همین طدر پاک و زلال بود مثل غم چشم هاش که
فکر می کنم فقط من دیدمشون!

از جاش بلند شد و کمی کلافه بود. خودش رو جمع و جور کرد و
صداش رو صاف کرد و گفت: معذرت می خوام یک لحظه حواسم پرت
شد. خب متوجه شدین چی گفتم؟ سوالی ندارید؟
با همون جدیش نگاهم می کرد که گفتم: نه متوجه شدم فردا به قولم
عمل می کنم.

لبخند کم رنگی زد و گفت: اگر چیزی خواستین خبرم کنین و چیز
اضافه‌ای برندارید، یک ساک کوچیک کافیه. به امید خدا اگر زود
بینمش کارش رو توی چند روز می سازم. نیروها هم باهامون هستن
اصلا دل نگران چیزی نباشید. قول میدم سالم به خانواده‌تون
برسونمتون.

پوزخند تلخی از کلمه خانواده روی لبهام نشست و آروم گفتم: نگران
نیستم راحت باش.

لبخند مهربونی زد و خداحافظی کرد و رفت. راهی خونه شدم کلی کار
داشتم و وقتم کم بود.

شب شده بود و ساکم رو بستم و آماده رفتن بودم. چیزی برنداشتم جز دو دست لباس کهنه. سری هم به امانتی‌هام زدم و باهاشون خداحافظی کردم.

از توی صندوقچه برداشتمشون و پشت اتاقک زیر خاک قایمشون کردم. دلم نمی‌خواست در نبود من کسی بهشون دست بزنه. این‌ها یک عمر تاریخ و خاطره‌های من هستن. تیله‌های میشی رنگ رو روی قلبم گذاشتم و سریعا از خودم جداشون کردم، تا مبادا کسی ببینه. دور و اطراف رو نگاهی انداختم و دوباره زیر خاک گذاشتمشون.

از جام بلند شدم و آروم گفتم: زودتر برمی‌گردم اما این دفعه قوی‌تر از قبل. شاید بتونم روزی شما رو با خودم همراه کنم چیزی که یک عمر آرزومه!

آهی کشیدم و راهی شدم. نمی‌دونم چرا حس می‌کردم رفتنم به این سفر واجب و اتفاقاتی سر راهم که قوی‌تر از الان میشم و تاریخ برام تداعی میشه! لحظه‌ای بو خاطرات به مشامم خورد. چشم هام رو بستم و سعی کردم نفس بکشم. شیشه عطر رو توی دستم بود، بالا گرفتم و بهش خیره شدم.

این هم جزئی از خاطرات بود که باید مخفی می شد تا روز موعودش.

خیلی خب شد که اون روز حسین رو تعقیب کردم و به این شیشه عطر رسیدم. اون رو هم کنار خاطراتم زیر خاک کردم. کمی موندم و افکارم رو پس زدم و به طرف اتاقک منیژه رفتم.

بچه ها دورش جمع شده بودن و بهشون سیب زمینی و گوجه می داد. بچه ها وقتی من و دیدن سلام کردن و جوابشون رو دادم رو به منیژه گفتم: یک دقیقه بیا می خوام چیزی بهت بگم.

منیژه سرش رو تکون داد و سیب زمینی ها رو بین بچه ها تقسیم کرد و در اتاقک رو باز کرد و با هم بیرون رفتیم.

نگاهم کرد و گفت: تو نمی خوری؟

- نه گشتم نیست.

همون طور که سیب زمینی داغی رو توی دهانش می داشت گفت: خو.. بگو بگو ببینم چی کارم داشتی؟

از اینکه با دهان پر حرف می زد خوشم نمی اومد، اما چیزی بهش نگفتم. وقتی اخم هام رو دید، خودش رو جمع و جور کرد و انگار چیزی یادش

بیاد، سریع گفت: راستی ملک، از رامین خان خبر نداری؟ از صبح پیداش نیست! نمی دونم کجا رفته.

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه ولش کن، حتما رفته به رفیق‌هاش سر بزنه میاد.

منیژه هم بیخیال شد که گفتم: می‌ذاری بگم یا نه؟

منیژه تند تند سرش رو تکون داد و روسری رنگیش رو دور گلوش محکم کرد و گفت: بگو اما قبلش یک خبری برات دارم که خب خیلی خوب نیست.

رنگ صورتش پرید. نفس آه ماندی کشیدم و گفتم: باشه بزار حرفم رو برنم بعد بگو که فکر چاره باشم براش.

اون هم سرش رو تکون داد و من ادامه دادم: یادته سرگرد این چند وقت همش اینجا بود و با هم قرار می‌داشتیم و صحبت می‌کردیم؟

سرش رو تکون داد که دوباره ادامه دادم: از من یک کاری خواسته بود. خب تو تا یک جاهایی ازش خبر داری، بقیه‌اش هم این که باید باهاش یک جایی برم یعنی سفر.

منیژه همین طور خیره نگاهم می کرد که گفتم: اون دنبال یک خلاف کاری که از دوست‌های این تیمورنکبت، حالا هم به من گفته که همراهش برم شاید به دردش خوردم. البته ...

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: توی این مدت بهم کاراته هم یاد داد. خیلی باحال بود منیژه. خودش که نمی‌تونست بهم دست بزنه و توضیح بده، از فریده خواست بهم یاد بده.

کمی همون طوری نگاهش کردم و وقتی دید ساکت شدم گفتم: حالا باید برایش چه کار بکنی؟ اصلا کجا می‌خواد ببرت؟ از کجا.. از کجا معلوم مورد اعتماد باشه!

لبم رو کج کردم و گفتم: معلومه که مورد اعتماد. اگر به مامور مملکت نتونی اعتماد کنی، پس می‌خوای به کی اعتماد کنی؟

منیژه کمی سرش رو خاروند و گفتم: یعنی تو بهش اعتماد داری؟ با قاطیعت سرم رو تکون دادم و گفتم: آره بیش تر از خودم.

نمی دونم چرا لبخند مرموزی روی لب های منیژه نقش بست و گفت:
آفرین خوبه. آره به نظر منم مرد خوبی ایه. قد بلند و زیبا و جذاب، از
همه مهمتر پلیس و با وقار و آقااست.

ابروم رو کمی بالا انداختم و گفتم: چه ربطی داشت؟

منیژه کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت: همی.. همین طوری.
واس اینکه می شه بهش اعتماد کرد.

سری تگون دادم که دوباره منیژه پرسید: حالا کجا می رین؟

می دونستم اگر سریع به منیژه بگم سگته می کنه، برای همون آروم
گفتم: همینجا نزدیکه.

وقتی فهمید می خوام بیچونمش با لحن دلخوری گفت: یعنی چی؟
کجا خب؟ من نباید بدونم؟

لب و لوچش آویزون شده بود و با دلخوری نگاهم می کرد. لبخند کم
رنگی زدم و گفتم: چرا معلومه که باید بدونی. فقط خواهش می کنم
هول نکن بهت می گم کجا.

- باشه بگو.

یک کمی این پا اون پا کردم. دل زدم به دریا و گفتم به درک هر چی
بادا باد.

- می خوایم بریم دبی.

منیژه همون طوری نگاهم می کرد. پرسید: دبی کجا تهرانه؟

چشم هام رو بستم. هم خندم گرفته بود هم عصبی شدم. سرم رو به چپ
و راست تکون دادم و گفتم:

- دبی. کشور دبی نزدیک امارات.

اول نفهمید چی گفتم و گفت: خب بگو دیگه کشور دیگه متوجه شد..

- چی..؟ کجا..؟

تازه دو هزاریش جا افتاد. طوری جیغ زد که گوشم تیر کشید.

سرش داد زدم و گفتم: چه خبرته بابا همه رو خبر کردی! آروم تر حرف
بزن آه گوشم تیر کشید.

بچه ها در رو باز ورده بودن و با تعجب ما رو نگاه می کردن. اخم هام رو
توی هم کشیدم و رو به بچه ها گفتم: برید داخل چیزی نیست.

اون ها هم طفلکی ها جیزی نگفتن و دوباره داخل اتاقک شدن و در رو بستن.

منیژه داشت می خندید که روی شونش زدم و گفتم: مرض به چی می خندی؟

- هیچی ببخشید حواسم نبود. یک لحظه جوگیر شدم. البته خب نمی دونستم دبی کجاست، اصلا نمی دونستم کشور دیگه‌ایه. نفس حرصی ای کشیدم و گفتم: باشه حالا فهمیدی، مراقب بچه‌ها باش تا من برگردم.

سرش رو محکم تکون داد و که دوباره گفتم: نزاری تیمور از یک قدمیشون هم رد بشه باشه؟

دوباره سرش رو تکون داد و گفت: باشه چشم. فقط کی میری؟
- فردا صبح.

دوباره چشم هاش درشت شد، اما جلوی خودش رو گرفت و گفت: باشه برو به سلامت. اما چیزه.. نمی دونم چرا دلشوره دارم. انگار می ترسم اتفاقی برات بیوفته.

به صورتش نگاه کردم، نگران بود و حس می کردم چیزی رو داره مخفی می کنه. بدون مقدمه گفتم: چی می خواستی بهم بگی بگو. منیژه: هیچی خبر خوبی نیست ولش کن.

- نه بگو می خوام بدونم.

منیژه با دو دلی سرش رو تکون داد و گفت: راستش خبر دار شدم که.. که زهره فرار کرده!

اخم هام دوباره درهم شد و گفتم: زنیکه آشغال چطوری فرار کرد؟ چرا سرگرد چیزی بهم نگفت؟ حتما درگیر رفتن بود یادش رفته.

نگاهی به منیژه مهربون و نگرانم انداختم و گفتم: برای همین نگران بودی؟

آروم سرش رو تکون داد و گفت: آره می ترسم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: اون چی کار می خواد بکنه؟ من اون سر دنیا! چه غلطی می خواد بکنه.

منیژه دوباره با همون حالت گفت: از اون هر کاری بر میاد. اون اصلا آدم خوبی نیست. خیلی مواظب خودت باش ملک.

کمی نزدیکش شدم و گفتم: نترس سرگرد و نیروهاش همراه من هیچ
اتفاقی نمیفته. حالا بیا بغلت کنم فردا جلوی بچه‌ها زشته.

آروم از خدا خواسته خودش رو توی بلغم انداخت. چند لحظه چشم‌هام
رو بستم و توی بغلم فشردمش. بوی خواهر می‌داد، خواهر مهربون و
دلسوزی که حاضر جانش رو هم برات بده. دوباره بوش کردم تا همیشه
همراهم باشه و ازش فاصله گرفتم. چشم‌های خوشگل مشکیش خیس
از اشک بود. اخمی کردم و گفتم:

- جمع کن لب و لوچت و بابا یکی می‌بینه. خرس گنده!

لبخند نازی زد و اشک‌هاش رو با آستین پیراهن بلند آبی گل گلش
پاک کرد و گفت: بو تو همیشه همراهم نگه می‌دارم تا کمتر دل تنگ
بشم، اما زود برگرد باشه؟

لحن غمگین و مظلومش جگرم رو سوزوند. با اطمینان سرم رو تکون
دادم و گفتم: چشم قول می‌دم.

بعد هم باهاش خداحافظی کردم و گفتم: من میرم می‌خواهم فردا کلی
کار دارم شب بخیر.

اون هم شب بخیر گفت و من راهی اتاق شدم.

خواستم در رو باز کنم که صدای مرجان اومد: آبجی یعنی می خواستی بدون خداحافظی بری؟

برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. با قد کوتاه ریز میزش ایستاده بود. چشم هاش اشکی بودن و دلخور.

آروم کنارش زانو زدم و گفتم:

- جایی نمی خواستم برم دختر. یعنی زود برمی گردم نیاز به خداحافظی نبود.

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

- همیشه منم باهات پیام؟ خب چیزه دلم تنگ می شه برات آبجی ملک.
لبخنو مهربونی بهش زدم و گفتم:

- نه همیشه شما بیای اونجا برای بچه ها جای خوبی نیست.

کمی اخم های کوچولوش رو توی هم کشید و گفت:

- اما من بزرگ شدم آبجی دیگه بچه نیستم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: می دونم شما بزرگی، اما اونجا جای شما نیست مرجان خانم.

لپش رو آرام کشیدم که لبخند نازی زد.

□ باشه نمیام اما قول میدی زود برگردی؟

دستی روی روسری قرمزش کشیدم و گفتم: قول.

دیگه ناراحت نبود و می خندید. یک لحظه خیره نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت. انگار از چیزی خجالت کشیده باشه.

- چیزی شده دختر؟

کمی سرش رو بالا گرفت و گفت: چیزه.. میشه بغلت کنم.

دلّم به حال معصومتیش سوخت و زودتر از اون خودم بغلش کردم و محکم فشارش دادم. بعد از این منیژه و نجیب، حتما دلّم برای این وروجک تنگ می شه.

صورتش رو بوسیدم و آرام دم گوشش گفتم: به کسی چیزی نگو که اومده بودی اینجا باشه؟

آرام سرش رو تگون داد و گفت: چشم.

از بغلم اومد بیرون و خواستم چیزی بگم که گفت: سلام داداش رامین.

ابروم رو بالا پروندم و به پشت سرم نگاهی انداختم. رامین توی یک قدمیم ایستاده بود. خم شد و رو به مرجان گفت: به سلام مرجان خانم گل. خوبی خوشگل خانم؟

مرجان با مهربونی و مودبانه جوابش رو داد. از لحنش خوشم نیومد و دوست نداشتم هیچ مرد و پسری با دختر کوچوله من این قدر راحت صحبت کنه. رو به مرجان گفتم برو بخواب و اون هم چشمی گفت و شب بخیری کرد و رفت. کمی حرصی رامین رو نگاه کردم که شروع کرد به حرف زدن:

- به به ملک خانم بالاخره ما شما رو دیدیم؟ ملاقاتتون تموم شد؟
عصبی تر نگاهش کردم و گفتم: خوش ندارم با این بچه این طوری صحبت کنی.

رامین هم متقابلا چهره‌اش عصبی شد و گفت: نه بابا! کدوم بچه؟
منظورت مرجان، مگه چی گفتم بهش که به تیریش قبات بر خورد؟

رامین با لودگی کمی جلو اومد و گفت: ببخشید نمی‌دونستم چی باید
صداشون کنم! شما چی صداش میزنی، بگو همون و بگم.

فوت حرصی بیرون دادم و گفتم: سرگرد.

یک لحظه رامین این قدر وحشتناک خندید که من ترسیدم! این چش
شده چرا این طوری می‌کنه؟ نکنه دیوونه شده.

- چی؟ چی؟ یک بار دیگه بگو.

دوباره شروع کرد به قهقهه زدن. کمی سر تا پاش رو نگاهی انداختم و
گفتم: من وقت بحث کردن با تو رو ندارم.

در رو باز کردم و خواستم برم داخل که رامین در رومحکم نگه داشت دم
گوشم گفت: گفتم کجا می‌خوای بری؟

خیلی نزدیکم بود اگر بر می‌گشتم حتما بهم می‌خوردیم. در رو هم هل
دادم اما کنار نرفت. لعنتی خیلی زور داشت با اون هیکل لاغر مُردنیش!

- دست رو بردار.

- اول باید بگی کجا می‌خوای بری باید جواب من و بدی.

دیوونه شده بود و داد می زد. منم لحظه سرش داد زدم و گفتم: دم گوش من داد نزن. دست رو بردار تا بهت بگم.

آروم دستش رو برداشت کنار در گذاشت. من ازش فاصله گرفتم و برگشتم توی صورتش. نگاهی به چشم‌هاش انداختم و با جدیت گفتم: دبی.

ناخودآگاه دستش از روی در سر خورد و با تعجب و دلخوری نگاهم کرد. همون طور سرد نگاهش می کردم که گفت: یعنی می خوام باهاش بری دبی؟ بالاخره اون بچه قرتی گولت زد و می خواد تو رو با خودش ببره. چه پیشنهادی بهت داده که تو تویی که کوه غروری جلوش سر خم کردی هان..؟

دوباره داد و می زد و بد و بیراه می گفت. من نمی فهمیدم چی داره بلغور می کنه برای همون دستم رو بالا آوردم و گفتم: چی داری می گی؟ کی گولم زده و سر خم کردم؟ چرا چرت میگی.

رامین لحظه ای وحشی شد و محکم دستش رو روی در کوبید و گفت: آره من چرت میگم آره!! چرا می خوام باهاش بری؟ اون فقط چند وقت

برای خوش گذرونی تو رو می‌خواد و وقتی کارش تموم شد ولت می‌کنه
و..

نذاشتم حرفش تموم بشه و محکم توی گوشش زدم. پسرک احمق!
هرچی از دهنش در میاد داره بار من می‌کنه.

فقط توی صورتش نگاه کردم و گفتم: از جلوی چشم‌هام گمشو.
مبهوت دستش رو گذاشته بود روی صورتش رو نگاهم می‌کرد. داخل
اتاقک شدم و در رو محکم روش بستم.

اعصابم خیلی بهم ریخته بود تا حالا کسی با من این طوری حرف نزده
بود. نصف شب بود و گرنه همونجا دخلش رو می‌وردم. شانس آوردم
کسی نیومد بیرون ببینه چه حرف‌هایی می‌زنه.

عقلش رو از دست داده. اما نمی‌دونم چرا از حرف هاش ته دلم شکست
و صداش رو شنیدم. قطره اشکی که خواست پایین بیاد رو با دستم
گرفتم و سرم رو بیشتر توی بالشت فرو کردم. بخوابم که فردا کلی کار
دارم.

ساکم رو برداشتم و نگاهی به اتاق انداختم. کمی دلم گرفت باید از خاطرات اینجا دل می‌کندم و می‌رفتم. ته دلم می‌گفتم زود بر می‌گردی ملک، اما عقلم می‌گفت حالا حالاها این اتاق رو نمی‌بینی. سرم رو تکون دادم و در رو باز کردم و بیرون رفتم.

در اتاق رو با قفل کوچیکی قفل کردم و شروع کردم به راه رفتن. تا رسیدم به چهارراه از زمانی که با منیژه و نجیب آشنا شدم و بچه‌ها رو دیدم، جلوی چشمم مرور شد.

لبخند تلخ و کم‌رنگی زدم: سرگرد راست می‌گفت، اون‌ها هم خانواده‌ام بودن. برگشتم دوباره نگاهی به محوطه انداختم. ساکم رو توی دستم محکم تر گرفتم و به راه افتادم.

لحظای ساکم به عقب کشیده شد. برگشتم و با تعجب نگاهی به پشت سرم انداختم. خواستم چندتا لیچار بهش بگم که گفت: نیومدم دعوا کنیم فقط اومدم بگم که..

حرفش رو خورد. نگاهم روی چشم‌های طوسی غم‌زده اش کشیده شد. چرا غمگین بود چرا این چند روز این قدر آشفته بود؟ کلی چرا توی ذهنم بود که گفت:

- میدونم ملک من برات مهم نیست، اما تو برام مهمی نمیتونم بزارم
بری.

سری تکون دادم هنوز از حرف‌ها دیشبش اعصابم خورد بود،
نمی‌خواستم این دم آخری حال خودم و اون رو خراب کنم پس سعی
کردم با لحن آروم تری بهش بگم.

- من باید این راه رو برم رامین هیچ کس هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره.
رامین دوباره با غم نگاهم کرد و گفت: چرا؟ چون به سرگرد مدیونی؟ آره
همین ملک؟

- نه فقط اون نیست. من باید این سفر رو برم قول دادم. حالا تو هم برو
اگر من برات مهمم مواظب بچه‌ها باش تا برگردم.
خواستم دوباره برم که گفت: تو اون قدر برام نممی‌که می‌خوام کنارت
باشم نه از دور مواظبت. پس منم باهات میام.

از حرفی که زد تعجب کردم. از حرف اولش دلم لرزید.. این قدر مهم!
مگه من چکارش بودم؟

- نه همیشه بیای. سرگرد گفته فقط من باهات برم.

بدون توجه به حرفم، اومد جلوتر و ساک دستش رو دیدم پشتش قائم کرده بود. با حس خودخواهی، از کنارم رد شد و گفت:

- اگر کارش براش مهم باشه حتما قبول می کنه منم باهش بیام.

ساکش رو روی کولش انداخت و سرخوش جلو رفت. من همون طور متعجب نگاهش می کردم. یک مدت بود خیلی بهش مشکوک شده بودم! موقعی خوبی بود که بفهمم اون کیه!

می تونست توی دستگیری اون مردک حامد گدا هم کمک کنه از بچگی اینجا بود، حتما رفیق های تیمور رو می شناخت. پس اومدنش به دردمون می خورد.

سری تگون دادم و من هم پشت سرش راه افتادم. خیلی دیر کرده بودم حتما سرگرد تا الان کلی منتظر شده.

لحظه ای چشمم به سرگرد که کلافه راه می رفت افتاد. نزدیکش شدم. موهایش رو چنگ می زد و نگران بود.

وقتی من و با ساک دستم دید چشمهای سبزش برق زد و گفت: سلام فکر کردم پشیمون شدین.

ساکم رو از دستم گرفت که جدی گفتم: ملک همیشه پای قولش می مونه.

لبخند مهربونی زد و ساک رو داخل صندوق ماشین گذاشت. فکر کنم ماشین خودش بود، دویست هفت نوک مدادی، تا حالا ندیده بودمش. چشمم روبه لباس های شیکش خیره موند. کت چرم قهوه ای با شلوار کاون مشکی رنگی پوشیده بود. موهایش رو هم بیشتر حالت داده بود و کمی بیشتر از قبل به خودش رسیده بود. منیژه راست می گفت، چهره سرگرد جذاب بود. مثل پلیس های دیگه خشن نبود، مهربون و نگران بود. مثل یک پدر دلسوز!

لبخند تلخی زدم و به سرگرد که من و نگاه می کرد، نزدیک شدم. در ماشین رو باز کرد تا من سوار بشم که رامین جلوش سبز شد و گفت: ملک عقب می شینه.

نگاهی به رامین که پشت سرم بود انداختم. یادم رفته بود قراره اون هم باهامون بیاد. سرگرد وقتی رامین رو دید، اخمهایش رو توی هم کرد و جدی نگاهش کرد. نگاهی که تا حالا ازش ندیده بودم، سرد و ترسناک!

رامین هم با خشم و پوزخند سرگرد رو نگاه می کرد. انگار به خون هم تشنه بودن! اما اون ها که تا حالا همدیگه رو ندیده بودن، پس چرا این قدر با هم بد بودن!؟

جند ثانیه رامین رو نگاه کردم. لباس های جدیدی پوشیده بود که تا حالا ندیده بودم. کاپشن چرم مشکی و شلوار تنگ اسپرت مشکی مردونه هم پاش بود. کفش های کالج مشکی پوشیده بود که فکر کنم از همون دوستش گرفته بود. در کل تیپ امروزش با بقیه روزها فرق می کرد. صدام رو صاف کردم و در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم. رامین هم کنارم نشست و گفت: بریم.

سرگرد اخم هاش رو بیشتر توی هم کرد و از پرویی رامین جاخورده بود. ار توی آینه بغل من و نگاه می کرد و دنبال جواب می گشت که چرا رامین رو با خودم آوردم.

لحظه ای مستقیم به من خیره شد و گفت: خانم آزاد یک لحظه میاین بیرون، کارتون دارم.

نگاهی به رامین بیخیال انداختم و از ماشین بیرون اومدم. کمی از ماشین فاصله گرفت و بدون معطلی گفت:

- ایشون کیه؟ قراره با ما بیاد؟

کمی جا به جا شدم و گفتم: یکی از نوچ.. رفیق‌های تیمور لنگ که اطلاعات خوبی از اون رفیق‌هاش داره، گفت باهامون میاد که کمکون کنه.

سرگرد باورش نمی شد و همچنان منتظر توضیح بیشتر بود. نمی تونستم حقیقت رو بگم پس دوباره با لحن سرد و جدی گفتم: به کارمون میاد. کاری هم کار شما نداره خیالت راحت.

یک لحظه دلخور نگاهم کرد و گفت: به من اعتماد نداشتین که بادیگارد آوردین؟

فکر نمی کردم باور نکنه. حتما فکر کرده من ترسیدم تنها باهاش برم واسه همون این و دنبال خودم کشوندم.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: نه آق سرگرد بحث این حرف ها نی!
گفتم شاید به کارت بیاد آوردمش وگرنه خودم چند تا بادبیاردم. به
کسی هم نیاز ندارم ازم مواظبت کنه. کلاه تون رو سفت بگیرین باد نبره!
دوباره پوزخند زدم و از کنارش گذشتم و سوار ماشین شدم. چند ثانیه
بعد سرگرد هم پوف کلافه ای کشید و سوار ماشین شد.
با یک نیش گاز ماشین رو به پرواز درآورد و تیکاف کشید. انگار حرصش
رو سریع ماشین فلک زده خالی می کرد.
یک ساعت و خرده ای بعد، رو به روی فرودگاه امام خمینی روی ترمز
زد. خیلی گاز داده بود و زود رسیدیم.
همه ساکت نشسته بودیم و کسی حوصله حرف زدن نداشت. سرگرد
ماشین رو خاموش کرد و گفت: پیاده شید.
من و رامین از ماشین بیرون اومدیم و ساک هامون رو از صندوق
برداشتیم و به طرف در ورودی فرودگاه رفتیم.
سرگرد داخل شد کمی اون طرف تر، با چند نفر صحبت کرد و دوباره
پیش ما برگشت.

لبخند کم رنگی زد و رو به من گفت: برو ایست بازرسی. دوباره بیا همینجا.

منظورش بعد از ایست بازرسی بود. به سمت خانم های چادری که ایستاده بودن و بازرسی می کردند رفتم.

توی صف بودم و چند نفر جلوتر بودن. کم کم جلو رفتیم و نوبت به من رسید.

خانم نگاهی به لباس ها و صورتم انداخت و گفت: برگرد.

برگشتم و چندبار خوب بازرسیم کرد. وقتی دید چیزی نمی تونه بگه با اخم و لحن جدی گفت: می تونی بری.

ساکم رو از داخل اون راهرو برقی برداشتم. اسمش رو نمی دونستم خب! بیشتر شبیه یک راه برقی بود والا.

شونه ای بالا انداختم و بیخیال به طرف سرگرد رفتم. نگاهی بهم انداخت و گفت: بریم؟

سرم رو تکون دادم و با اومدن رامین به طرفی که سرگرد می رفت، به راه افتادیم.

سرگرد با چند نفر که لباس نظامی داشتن صحبت می کرد. انگار بهشون چیزی رو توضیح می داد، چون سرشون رو پایین انداخته بودن و تایید می کردن. لحظه ای چشم به سرباز آشنایی افتاد. نمی دونم کجا دیده بودمش اما اون هم نگاهم می کرد و دوباره سرش رو پایین می انداخت. هر چی فکر کردم یادم نیومد کجا دیدمش. فکر کنم اون هم داشت فکر می کرد چون هی سرش رو بالا می آورد و خیره نگاهم می کرد و پایین می انداخت.

رامین جلوی صورتم ایستاد و گفت: چیه نکنه پسره مزاحمت شده؟ برم دخلش رو بیارم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: چی میگی تو واس خودت! پلیس مملکت که مزاحم کسی نمیشه. این حرفهای منفی رو از کلت بیرون کن. نمی خوام با سرگرد مشکلی پیش بیاد و دردسر درست کنی. رامین بدون اینکه چیزی بگه با ناراحتی از من دور شد و کمی اون طرف تر ایستاد. ای بابا این هم یک چیزیش می شهها! حواسم رو به سرگرد دادم که با جدیت دستش رو تکون داد و همه براش سلام نظامی زدن و اون به طرف من اومد. یک لحظه خوشم اومد. تا حالا فامیل و دوست

پلیس که نداشتیم، اون هم سرگرد! یک چیزهایی می فهمیدم از درجه هاشون. فکر کنم هر کی ستارش بیشتر بود، درجه اش بالاتر بود. یاد ستاره‌هایی که به بچه‌ها می‌دادم افتادم. خنده‌ام گرفت و با یاد بچه‌ها به لبخند غمگینی تبدیل شد.

- خب خانم آزاد آماده این؟

نگاهی به سرگرد انداختم و از فکر بچه‌ها بیرون اومدم.

- آره.

سرش رو تکون داد و رامین نزدیکمون شد و گفت: چه عجب تشریف آوردین. یک ساعته ما اینجا منتظریم.

سرگرد با اخم نگاهش کرد و رو به من گفت: برید داخل هواپیما.

دوباره رامین و سرگرد با اخم بهم خیره شده بودن که یک نفر سریع خودش رو به سرگرد رسوند و هول گفت: قر.. قربان یه.. یک مشکلی پیش اومده.

سرگرد جدی نگاهش کرد و گفت: چی شده؟

سرباز کمی به من و رامین که می خواستیم از پله های هواپیما بریم بالا، نگاه کرد و گفت: باید خصوصی بهتون بگم.

سرگرد با همون اخم های درهمش گفت: باشه بریم.

نگاهی به من انداخت و آروم تر گفت: الان برمی گردم.

با سرباز کمی اون طرف تر رفتن و با هر کلمه ای که سرباز می گفت، رنگ از چهره سرگرد می پرید و عصبانی تر میشد. در حال انفجار بود و تند تند پاش رو به زمین می کوبید. نگران شده بودم و حالات سرگرد بیشتر نگرانم می کرد. نمی دونم چی به سرباز گفت و اون هم احترام گذاشت و رفت. کلافگی از چهره سرگرد بیداد می کرد. حتما خبر بدی شنیده بود.

وقتی نزدیک ما شد دوباره اون چشم های غم زده دیده می شد البته با رگ های قرمز و عصبانی.

دیگه اون سرگرد مهربون نبود و کلافه و عصبانی بود. من ترسیدم رامین چیزی بگه و سریع خودم گفتم:

- چیزی شده سرگرد؟

رامین خیره نگاهم کرد که نگاهش کردم. لبخند عمیقی روی لب‌هایش بود که من ازش سر در نمی‌آوردم.

سرگرد کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: آره پرنده از قفس پرید.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: البته قفسش رو عوض کرده و هنوز هم می‌تونه به زندان من بیوفته.

صورتش داشت از عصبانیت منفجر میشد. من که نفهمیدم چی گفت، برای همون گفتم: یعنی چی؟

پوفی طولانی کشید و گفت: یعنی باید جای دیگه ای بریم سراغش. الان یکی از سربازهام خبر داد که این مردک از دبی فرار کرده و جای دیگه ای قایم شده. البته می‌دونم کجاست اما خب خیلی برای شما مناسب نیست.

رنگ صورتش پرید و من با تعجب گفتم: کجا؟

چشم‌های نگران و ترسیدش رو به نگاهم دوخت و گفت: باید بریم..

با شنیدن اسم جایی که گفت سرم به دوران افتاد و نزدیک بود زمین بخورم. رامین نزدیکم شد که دستم رو به میله پله‌های هواپیما گرفتم و

آروم روی پله ها سر خوردم. باورم نمی شه چرا اونجا! چرا باید برم به جایی که ازش فرار کردم؟ چرا دوباره ترس و وحشت! دوباره رنج و درد، ظلم و اسیری! چرا دوباره نابود شدنم رو باید ببینم؟ چرا من خدا؟ چرا من و برای این کار انتخاب کردی؟

من نمی تونم خودت که می دونی. تمام این مدت با وجود خانواده کوچیکی که داشتیم، دلم گرم بود و امید داشتم و شکرتم کردم اما حالا.. حالا ترس برم داشته، وجودم از درد و رنجی که کشیدم و دیدم می سوزه.

قلبم بی تابی می کنه و تیر می کشه. چرا خدا؟ چرا من و انتخاب کردی چرا..؟!

تو که می دونستی خستم خدا، تو که می دونستی دیگه نمی تونم برم اونجا. اونجا در عین شیرین بودنش، تلخ ترین خاطراتم رو برام رقم می زنه!

خاطرات، خاطرات کودکی، لبخندها خنده ها، شادی های ساده و کودکانه. جمع آروم و بی دردسر بچگی. همه و همه توی سرم جولان می داد. نمی دونم نمی دونم، دارم دیوونه می شم اما مطمئنم که من

نمی تونم برم نه نمی تونم! آره همینه باید با سرگرد صحبت کنم و بگم که نمی تونم حال رو خراب تر کنم. از جام بلند شدم چند دقیقه ای بود که با کمک مهمانداد هواپیما که از نیروهای خانم پلیس بود، داخل هواپیما اومدم و روی صندلی نشستم.

تمام بدنم تیر می کشید، نه از درد کوفتگی بلکه از درد چیزی که شنیدم و چیزی که قراره بگم. بلند شدم و کمی راه رفتم که دوباره سرم گیج رفت و روی صندلی افتادم. اعصابم بهم ریخته بود و چشم هام تار می دید.

سعی کردم به خودم مسلط بشم، لحظه ای چشم هام رو بستم تا سر گیجم بهتر بشه. دوباره بلند شدم که افتادم. دیگه داشت جیغم در می اومد. من که این قور ضعیف نبودم! تمام بدنم می لرزید و پاهام حس نداشتن.

باید بلند می شدم و بهشون می گفتم که من نمی تونم. دیگه کشش نداشتم. خدا رو شکر کردم که رامین و سرگرد برای چند لحظه تنهام گذاشتن تا کمی با خودم خلوت کنم و به نتیجه برسم.

سرم گیج می رفت و با هر ضرب و زوری بود بلند شدم، تا خواسنم حرکت کنم خانم مهمان دار با لباس نظامیش نزدیکم شد و گفت:
حالتون بهتره خانم

فقط سرم و تکون دادم که بطری آبمیوه ای به سمتم گرفت و با لبخند مخربونی گفت:
- این و بخور عزیزم حالت بهتر می شه.

نگاهی به چهره مهربونش و چشم های مشکی درشتش انداختم. صورت کشیده و چشم ها و ابروهای توپُر کشیده ای داشت. در کل صورتش جذاب بود و برای این کار ساخته شده بود، پر از ابهت و جدی! نگاهم رو از صورتش که منتظر بود گرفتم و به آبمیوه دوختم. از دستش گرفتم و ازش تشکر کردم. واقعا اگر پلیس ها نبودن، ما هیچ امنیتی نداشتیم.
گرچه که کار ما طوری بود که باید مداوم از دست پلیس فرار کنیم اما حالا!

قربونت بشم اوس کریم زندگی چه قدر پیچیده ست، یک روزی از همین قماش فرار می کردیم الان داریم باهاشون همکاری می کنیم.
پوزخندی کنج لبم نشوندم و چند قلپ از آبمیوه رو خوردم.

سرگرد منتظر بود بابد می رفتم و تصمیمی که گرفته بودم رو بهش می گفتم. دوباره از جام بلند شدم که خانم سمتم اومد و گفت: حالتون خوبه؟ کجا می خوای بری؟ بشین کمی استراحت کن. سرگرد هنوز کلی کار دارن.

حس فضولیم نداشت ساکت بمونم و گفتم: تو می دونی قراره چی بشه؟ سروان خانم کمی جا به جا شد و آرام گفت: دقیق نمی دونم خانم اما دیدم که سرگرد اصلا حالشون مساعد نیست. خیلی کلافه شدن و عصبی هستن. مداوم هم طول و عرض اتاقت خلبنانی و طی می کنن. فکر می کنم نیروها رو هم فرستادن برای اطلاعات بیشتر. تا اونجایی که فهمیدم، اطلاعات جدید سرگرد رو از این رو به اون رو کرده و اصلا حالشون خوب نیست. فکر نمی کنم این طوری پرواز کنن خوب باشه، به نظرم باید استراحت کنن. اما خب با این همه سال کلافگی سرگرد رو که دیدیم مطمئن دلشون آرام نمی گیره و کار رو تموم می کنن ان شاءالله.

ساکت شد و نگاهم کرد. این خانم کلی اطلاعات از سرگرد داشت و باید می پرسیدم ازش.

- می گم شما چه قدر سرگرد رو می شناسید؟ قراره چه کار کنه؟
چهره خانم سروان کمی درهم شد و اخم کرد و گفت: من چیزی نمی
دونم، شما کنجکاوی نکن.

بعد هم از من فاصله گرفت و روی صندلی ردیف کناری من نشست.
ساکت و جدی. دیگه مهربون نبود. من هم چیزی نگفتم. باید می رفتم
با سرگرد صحبت کنم، باید می دونست که دیگه نمی تونم باهاش برم
باید حتما بهش می گفتم.

روبه روی در کابین خلبانی ایستادم و سرگرد رو صدا زدم. رامین سریعا
در رو باز کرد و گفت: بهتر شدی ملک؟

می خواستم پیام این مردک یعنی سرگرد نداشت پیام گفت بزار تنها
باشه.

کمی همون طور سرد نگاهش کردم و گفتم: بهترم بگو سرگرد بیاد.
رامین کمی چپ و راست رو نگاه کرد و آرام گفت: نمی دونم نیستش
رفته بیرون. فکر کنم کارهاشون پیچ خورده دختر، چون خیلی این مرد
کلافه و عصبی شده. نبودی بینی چندبار محکم زد روی فرمون هواپیما.

فقط باید صورتش و می‌دیدى گلوله آتیش بود. کلا خیلی بهم ریخته
ست. معلوم نیست اون مردک حامد چه بلایی سر این بدبخت آورده!
با سکوت به حرف های رامین گوش دادم. عجیب بود برام اما رامین هم
با اینکه دل خوشی از سرگرد نداشت و نمی‌دونستم چرا، اما دلش به
حال سرگرد سوخت. باورم نمی شد من می خواستم باهاش بد تا کنم،
کسی که من و از منجلاب درد و رنج نجات داد. اگر اون و فریده نبودن
شاید دوباره الماس کارم رو ساخته بود و الان خاکستر بودم!
نمی دونم کارم درسته یا انصافه اما می دونم که من نمی‌تونم و باید
حتما با سرگرد صحبت کنم. در اصلی هواپیما باز شد و سرگرد داخل
شد. لحظه ای نگاهم به هیکل خمیده‌اش افتاد و اخم کردم. چه کار
کرده بودک با یک مرد قوب مثل سرگرد وه این قدر داغون و سرخورده
شده بود! پوزخند تلخی زدم و بهش خیره شدم. من هم می خواستم
همین کار رو باهاش بکنم، قرار بود دوباره دردی به دردش اضافه کنم!
به بدجنسی و بدی خودم لعنت فرستادم و ساکت نگاهش کردم. در رو
کنار زد روی صندلی خلبان نشست و آروم گفت:

- حالتون بهتر شد خانم آزاد؟

صداش هم بوی غم می داد. با همون لحن جدی و محکمم گفتم: آره خوبم.

با جدیت توی صورتش نگاه کردم و جز سردی هیچ چیز توی چشم هام نبود. رنج و غصه سرگرد رو فراموش و درد خودم رو مرور می کردم. صاف ایستادم و محکم و جدی با نگاه سردی که سرما زمستونی داشت و خودم هم لرزم گرفته بود.

دست‌های سردم رو توی هم قلاب کردم و گفتم:

- من حاضرم باهات پیام. تا آخرش هم می مونم قول میدم!

شاید حرفی که زدم از روی عقل نبود اما از روی احساس چرا. صدای قلبم رو شنیدم ک هر چی به زبونم اومد تکرار کردم. اگر لحظه ای صدای عجز مانند سرگرد رو نمی شنیدم که گفت اما من خوب نیستم. شاید هیچ موقع همراهیش نمی کردم.

خودم به درک یاد و خاطر فریده د کمک هاش و مهربونی هاش، نمی تونست سنگ روی قلبم بزاره تا تنهانشون بزارم. آره من نمی تونم، اما ته

رفتن و دل شکستن رو، من نمی تونم خوبی ها و آرامشی که سرگرد
الان داره رو ازش بگیرم.

به چشم‌های متعجب و نگران رامین نگاه کردم. با عجز می‌خواست که
منصرف بشم اما نگاه آتشین انتقام سرگرد روی چشم هام قفل شده بود.
همون انتقام همون اتفاق که برای من هم افتاده بود. جنگل چشم‌هاش
بارونی و آتش فشان داشت و هر آن آماده‌ی انفجار بود.

به رو به رو خیره شدم و با همون لحن سرد و جدی گفتم: تا تهش
باهاتم آق سرگرد.

شیرینی لبخندش به آینده نا معلومی که در انتظارم بود که حتی نمی
تونم تصور کنم چی میشه، می‌ارزید.

شاید هیچ وقت نتونم برگردم اما خیال عذاب وجدانم راحت‌تر و آسوده‌تر
اسیر این زندگی بی‌رحم می‌شم!

/ پایان جلد اول /

سلام دوستان گلم. جلد اول با تمام غم‌ها و شادی‌ها و اتفاقات خوب و
بد به پایان رسید. این کتاب برای چاپ حاضر شده و از دو بخش تشکیل

شده که خب برای راحت تر خوندن شما عزیزان دو جلد آماده کردیم تا صفحات کمتری داشته باشه و آسودهتر بخونید.

جلد دوم در همین روزها منتشر میشه، ملک ما رو فراموش نکنید. ملک نیاز به همراهی شما نیاز داره تا بی نیاز بشه.

ممنونم که کتاب رو خوندید و همراهی کردید اما بخش دوم یا جلد دوم کتاب، قصه های زیباتری خواهد داشت.

تجربه ی عشقی که در هیچ کتابی نخواندید. حقیقت چهره جدیدش را به رخ ملک میکشه و زندگیش دست خوش اتفاقات عجیب و تازه تری خواهد بود.

ادامه سرزمین مادری، نماد از ظلم و جور زمانه را به رخ می کشد! همراه ما باشید تا با هم خاطره بسازیم. یا حق

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

